تحفه احمد حسن کرمیری

نورش از هر ذره کرده ظهور / مختلف زانها نموده نور
گاه از سرو گاه از گل جلوه کرد / شد دل قمری و بلبل پر ز درد
گشت پیدا از وجود کاینات / هر یکی مرات اسما و صفات
شد ز هر آیینه اسمی جلوه گر / لیک تنها وجدا از یکدگر
گرچه حسنش شد عیان در آینه / مظهر جامع نشد هر آینه
گوهر دیگر ز دریای کرم / کرد پیدا و هویدا لاجرم
از کف خود خمر کرد آب و گلش / مخزن اسرارها کرده دلش
هرچه بود اندر نهان آن نگار / درج در وی ساخت ذات کردگار
شد پدید آیینه خاص از بشر / از ظهورش در بحر جاه خور
وه چه آیینه که بنمود از صفا / عکس وجه حضرت ذو الکبریا
یافت تشریف خلافت از خدا / علم الاسمای آدم کلها
گنج مخفی شد نهان در خاک گل / کم نبرد ابلیس پی سویش چه باک
از برای چشم زخم ما خلق / انه کان ظلوما گفت حق
درج در وی هرچه اندر کاینات / همچو شاخ و برگ و میوه در نبات
مظهر الله ذات پاک او / گشت مسجود ملایک خاک او
مظهر کلی جامع شد پدید / ذات را با جمله اوصاف حمید
اندرین مرات شد جلوه گر / حضرت اسما به رنگ یکدگر
کون از تفصیل اجمال شده / همچنان کاول تعین آمده
از بشر آن کامل مدعاست / آنکه از خود رسته محبوب خداست

کیست آن محبوب حق سلطان دین / فخر عالم رحمة للعالمین

نعت جناب سید عالم و مفخر آدم احمد مجتبی محمد مصطفی

خواجه بطحا محمد مصطفی / مظهر کل شفیع روز جزا
سرور عالم امام المرسلین / بهترین اولین آخرین
والضحی توصیف نور روی او / سوره واللیل نعت موی او
مظهر کل بود فی الواقع همین / نور پاکش بو البشر را در جبین
گشت او زان نور مسجود ملک / تابع حکمش شده ارض و فلک
بود چون آئینه ذات خدا / ذات پاک آن امام انبیا
هر که دیدش دید او رب الجلیل / من رآنی خود برین آمد دلیل
بی طلب او را خدا کرده عطا / آنچه موسی خواسته اندر دعا
عیسی مریم چو در انجیل دید / وصف آن آئینه ذات مجید
لاجرم درخواست از ذو الکبریا / که شود از تابعان مصطفی
تا طفیل حضرت خیر الانام / خواست موسی یافت آن ذو الاکرام
ای دل از زنگ تو هم پاک شو / جهد کن در نیستی چون خاک شو
گر تو هم خواهی شوی مرآت ذات / شو فنا اندر رسول کائنات
صاف کن از زنگ غیر آئینه را / پاک کن از بغض و کینه سینه را

منقبت حضرت خلیفه اول جناب ابو بکر صدیق رضی الله عنه

همچو یار غار آن صاحب قبول / کو ز خود فانی شده اندر رسول
مال و جان در راه حق کرده فدا / دیده پاکش ندیده جز خدا
وجه حق منظور او فی کل حال / زان بگفت الا ابتغا ذو الجلال
لاجرم او یافت از صدق یقین / آنچه احمد یافت از جان آفرین
لطفهای خاص کز حق مصطفی / دیده و نادیده کس از انبیا
یافت از مرآت صدیق آن تمام / یا حبیب الله گواه این کلام
مخزن اسرار احمد جان او / بوده افزون از همه ایمان او
زان شرف از هوش خود جان بگذرد / ز انتقال سرور پیغمبران
هم در آن دم آن امام اهل راز / در نشست بهر رکن دین یعنی نماز
گفت ابو بکر [illegible] صحاب / مصطفی مطلوب محبوب خدا
کو طفیلی غیر ذات کردگار / مینکند بیدم در نهان و آشکار
پس تجلت بود هر من حقیق / یار غار من ابو بکر عتیق
پر شده از دوست مغز و پوست هم / غیر را گنجا نیست در دل دوستم
محو شد بو بکر اندر مصطفی / همچو مه در نور خورشید ضحی

۴۴ منقبت خلیفه ثانی جناب فاروق اعظم رضی الله عنه

شد عمر را چون میسر این مقام / یافت دین از نور او عز تمام
برگزیده او طریق اتقیا / پس ز خود فانی شده اندر مصطفی
یافت از آئینه اش نور قدم / نطق او نطق خدا شد لاجرم
گفت در حقش رسول با ضمیر / حق بود هر جا پس از من با عمر
بین به حقش گفت آن امر و نهان / رب خود دیدم بعین دل عیان
گفت او نور در حرم ملک / حسبک الله و من اتبعک

گفت پیغمبر که بوبکر و عمر / مر مرا مانند سمعند و بصر

منقبت حضرت خلیفهٔ ثالث ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله عنه

چونکه ذوالنورین از عین صفا / یافت نور حق ز نور مصطفی
محو این دو نور چون شد ذره‌وار / دست او دست نبی شد آشکار
جامع قرآن ز الطاف نبی / قدر او هرگز نداند اجنبی
اوست در جنت رفیق مصطفی / از حیا حق نیز ازو دارد حیا
زان درآید در بهشت جاودان / بی حساب از امر حق با دوستان

منقبت حضرت خلیفهٔ رابع اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

مشرق مهر ولایت مرتضی / شیر یزدان ابن عم مصطفی
در نبی فانی ز خود شد چون تمام / زان نسب شد از رسول حق امام
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عمم من علی مولای اوست
ظاهر و باطن بود او چون مصطفی / هست طبع او آئینهٔ آن نور خدا

بحر اسرارش چو در جوش آمده / در بزم مثنوی ذره سر برزده
در جوابش بوالفضولی نادره / گفت لا اعبد الها لم اره
دیدن رویش ثواب بی حد است / زانکه فانی در وجود احمد است

منقبت ... امام حسن و امام حسین رضی الله عنهما

شاه کونین آن حسن دیگر حسین / در سیادت با محمد عین عین
تافت ز مرآت آن شاه شهان / نور خورشید ولایت در جهان
مجتبی هر یک در اصحاب زلال / بوده مرآت جمال ذو الجلال

لابدیه یاد میگیر از علوم / کوش زان پس در جهاد نفس شوم
علم لابد چیست از صاحب قبول / فقه و تفسیر و احادیث رسول
هرچه زانها هم لابدی باشد بگیر / عمر کوتاهست علم آمد کثیر
مجتنب میباش از اهل ضلال / گرچه مشهور است در فضل و کمال
فضل ظاهر را نباشد اعتبار / ز اهل سنت برگزین همراه یار
مانع صحبت کی کن اجتناب / در کسوف از صحبت بد آفتاب

در بیان ارشاد حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی و شیخ ابو بکر صیدلانی قدس سرهما

شیخ خرقانی امام روزگار / نکته فرمود نیکو یاد دار
با کسی صحبت مکن ای دیده‌ور / تو خدا گویی او چیز دگر
صیدلانی گفت صحبت با الله / ای پسر میدار در بیگاه و گاه
ورنه صحبت دار با آن کس مدام / کوست صحبت دار حق در صبح و شام
در عقاید باشد او ثابت ز ریب / یادگیر از اهل سنت سر بسر
چونکه علم لابدی آموختی / خار جهل از شمع دانش سوختی
پس بعشق دوست پای برنه / همچو من ضایع مکن زر عمر خویش
چشم نیک از خویش و اخوان مدار / غیر را بگذار حق را یاد دار
از احمقان بگریز چون عیسی گریخت / انس احمق آبروی مرد ریخت
شد محقق در زمانی نکوست / از عزیزی گو بود نادان دوست
احتراز از خوی احمق لازم است / گرچه او بر خیر تو بس جازم است
ره مده در دل بغیر حق بکس / در دو عالم هم ترا الله بس

هرچه در عالم بخواهی زو بخواه / اوست معطی فی الحقیقة لا سواه
یاری از روی جو مجو از هر کس / ناصر و یار تو الله است بس
همچنین جوی با اهل وفا / قلب آن آیینهٔ حق از صفا
در ضیا بخشی چو مهر انور اند / نصرت باری حق را مظهر اند
نصرت از خاصان درگاه اله / هم ز حق باشد بجو بیگاه گاه
در کلام خویش حق با مصطفی / اینچنین فرمود با لطف خدا
نصرت الله جبرئیل زمین / هم نبی گو صالحست از مؤمنین
استعانت کن ز مردان خدا / نا روا نبود بگفتی مصطفی
سرکشی گردت چو دابه در رهی / یا عباد الله اعینونی بخوان
نایب حق‌اند در کون و مکان / سر نتابد مهر و مه از گوششان
گفت خضری با مرید خویشتن / سر نتابد شمس غیر از حکم من
چونکه فانی گشته اند از خویشتن / گوش و چشم و دستشان شد ذو المنن
هست بی یسمع بی یبصر مدام / حال خاصان الهی والسلام
پس اگر نصرت بخواهی ز اولیا / نیک و باشد فانی اند اندر خدا
نور مه باشد ز نور آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
وصف صاحب تاج باید از اهل حال / چند بینی بشنو از ارباب حال
صاحب جاهی که هفتم آسمان / ریزه چین خوان وصلش در جهان
جان ز روی مست شد نه اوزان / باده از روی مست شد فرداوران
من چه گویم وصف آن عالیجناب / نیست شمیدی دارد کتاب

در حکایت

هر که بنعیت ز جان دل نمود / اوست مرات خداوند ودود
چون حسن چون انجمی چون کمیل / مثل بودا ادهم مثل فضیل
همچو داود و چو معروف سری / چون جنید و شبلی و دینوری
همچو ذو النون شیخ بایزید / همچو نوری خرازی بو سعید
هم سهل و حافی و ابن عطا / همچو خرقانی امام اولیا
همچو آن شاه نشنه با عز و جاه / که ز نور اوست تابان مهر و ماه
شاه صفی آنکه از حکم خدا / پا نهاده بر رقاب اولیا
چون ضیاء الدین چو شیخ شهاب / کز ضیای شان فزون شد آفتاب
ساحت حق آنچنانی تا هزار / از هزاران اولیای نوربار
ای پسر خواهی شوی مرات ذات / جستجو کن پیر را اندر جهات
تا در و بینی جمال خویشتن / حضرت بیچون خدای ذو المنن
منماید او آنت از عاکس صفا / تا شوی از پی روان مصطفی
پیروی نماید راه وصال / سازدت مرات وجه ذو الجلال

در نصیحت فرزند ارجمند صدر الدین احمد که مخاطب باین کتاب است

قرة العین من ای احمد بهوش / سوی پند من زمانی دار گوش
هست الان عمر تو گر هفت ماه / تا بصد سال رسی از فضل اله
صدر دین صدر دین حق سازدت / گردن از علم عمل افرازدت
فتنه من حق نسازدم نیرا / داردم محفوظ از شر خدا
بشنو از من سرهستاب انتبه / نیست در عالم جز این فرخنده لی

سال میلادت چو آمد خیر نام / سال هم میلوش در نفع انام

هست خیر الناس من انفع ناس / مرد را اندر روز و شب از حق شناس

از جناب اقدس رب الوری / بهر نفع خلق بعث انبیا

نفع کلی دان تو خلق از انبیا / نفع جزوی زو اولیا اتقیا

چونکه بالغ مثنوی در علم و هوش / لیک استادی که باشد اهل هوش

هوش در دم باشدش در کل حال / همچو آن استاد من قاضی جمال

آنکه در راه خدا شد کامیاب / از جناب شاه فضل این دو باب

دایما تدریس گرچه کار داشت / دست اندر کار دل با یار داشت

ثانی دقاق اندر سوز و درد / رخنه کرد دل هر خرد از آه سرد

در سماع اهل دل خون جگر / دم بدم میریختی از چشم تر

در تصوف در زمانه بی نظیر / پاک نفس صاحب دل روشن ضمیر

جان من روشن ز نور او شده / نور الله تعالی مرقده

از فراقش روز و شب خون جگر / دم بدم میریزم از چشمان تر

من نه تنها در غمش محزون شده / سال فوت او غم دیر آمده

باد تابان شمع فرزندان او / روشن پر نور زو ارکان جان او

باقیات الصالحات آمد بسر / گر بود یا یاد حق ابعد از پدر

خواهم از حق هر دم ای نور بصر / با خدا باشی و از خود بی خبر

تا که روح من پس از مرگ از خدا / از طفیلت یابد انعام عطا

روشن پر نور زو قبر من / ز دعای تو کریم ذو المنن

در تجلیات حق از خود جورست / رحمة الله علیه گفته است

من ز صاحبدل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده ایثار زر

گفت لا تنظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی

دلکه بفضه زمین و آسمان / اندرو آید شود باده نهان

اینچنین دل ریزه بادا دل مگو / سبزه و در اندرا بو بکر بجو

صاحب آینه شش رو بود / حق در او در شش جهت ناظر بود

هر که او در شش جهت دارد مقر / ننگرد بی واسطه او حق نظر

گر نگنجد در هزار او گشته / در قبول آید همو باشد بسنه

چونکه او را حق بود در کل حال / بر گزیده باشد او را ذو الجلال

هیچ بی او حق نبیس نه بد نوال / ختم گفتم من از در باب حال

تو همت را بر کف دستش بنه / وز لطفش او را بطوبان دهد

نیست هم وا ننهد در عالم مدد / آن ترمان که نعمان قطوبان رسد

ملفظ در بار کل را اتصال / هست همچون چگونه در کمال

اتصال که نگنجد در کلام / گفتنش تطلیف باشد والسلام

یکزمانی در جان صاحب نظر / بهتر است از هر عبادت ای پسر

حکایت آمدن مسافر در حضرت بایزید قدس [illegible]

پیر گردی نوجوان گرد جهان / گرد هر جایی جستی از پیر و جوان

دل تنها برداشته اندر دعا / از پی عزم خود جستی از خدا

گریه میکردند پس آه و فغان / قطره میبارید از آسمان
آن جوان چون ناله زاری شنید / رحمش آمد گفت کای رب مجید
بهر آن سر که در چشم منست / روشن پر نور از آن جان منست
زود باران فرست ای دادار / خلق را از رحمت ای پروردگار
ابر پیدا گشت باریدن گرفت / از دعایش مردمان اندر شگفت
زان جماعت این چو نطقش شنید / بر مثال سایه دنبالش دوید
شد دوچار و گفت از بهر خدا / آنچه سر در دیده است آن را نما
گفت دید این دیده من بانظر / نیست سر غیر از [illegible]

رجوع بحکایت قرة العین مذکور در اندرز بخدمت جناب مرشد و مولای و ملجای حضرت شیخ احمد ادام الله ارشاده و در وصف ایشان

صوفیان را دوستدار بهر آن / پس بگیر خویش را از خود رهان
صوفی میگو که از خود رست رست / دم بدم با یاد حق پیوسته است
آن بود صوفی که نبود الغیر / اینچنین گفتند ارباب تمیز
کیست آنکو برده از قرآن سبق / طالب تیرا میکند واصل بحق
من نخواهم از ادب او را انام / زاسم خود او را نشناسی زعلم تمام
فانی از خود باقی بالله اوست / در شهود او نمانده غیر دوست
کاین و باین بود وصفش مدام / فوق شیخان زمان در احترام
هوش در دم خلوتش در انجمن / سیر او دایم سفر اندر وطن
بلکه تخم ذکر اندر سینه کاشت / یادکردش را برابر یاد داشت

ازدرون

از درون بیرنگ با خلق از برون / حایلست از رسم آن ذوفنون
از وجود خود بجمع الجمع رست / فرق بعد الجمع از آنش داد دست
قایم بنفس خود در راه بغیر / فانیست از خویشتن سابق بخیر
خادم مخدوم از خود رسته / دست در کار و بحق دل بسته
محو شد اندر شکر در ما بود و نبود / در کند شد ز شهود از وجود
مست هشیارست در ظاهر مدام / حالتی دارد که ناید در کلام
وارهید از صحبتش از نیک و بد / مس قلبت را زر احمر کند
خاک او در دیده کن ای جان من / تو طلب وش تا رهی از ما و من
وصف شیخ دیگر اندیش ببر / تا از آن گو که چه بود پس ناگزیر
هم منه بر سایه اش هرگز قدم / بلکه با بر نقش خاکش باش هم
هم بظاهر هم بباطن با ادب / باش اندر خدمت او روز و شب
مستعید از خاندان اکبر رفت / ذات او [illegible]
از عباد الله چون شد فیض یاب / گشت فانی همچو مه در آفتاب
جانشین شیخ اکبر هست فرد / مجد و بیدار در طاعات فرد
این زمان مثلش نباید در جهان / آفتابی لیک در ابر نهان
ابر چبود صورت این آب و گل / که در آن پنهان شدند ارباب دل
وصف او از من نیاید در اسم / که بگویم تا قیامت سر بسر
مستقیم اندر ره پیغمبرست / استقامت از کرامت بهترست

الستقامه

گفت بالله جنید پاکباز | سیدالسادات صوفی بحر راز
شد پدید از تو کرامت گر عجیب | با وجه مبود لو باشد غریب
در نباشی تو کرامت شد پدید | آن کرامت دان ز خلاق مجید
که فروغ آفتاب صوفیان | خواهد آینه دل راسجان
بر جو بری ز خود فانی تمام | شمه گفتم ز وصفش والسلام
که بگویم وصف طیفور جنید | در گنم تعریف عمرو و بکر و زید
همچو مجنون مقصدم لیلی بود | که بسوی دیگر آن میلی بود
زین کلامم علت نایی ولی است | مولوی را بر مطلب نرخ است
قبله حاجات گرش گویم رواست | زانکه فانی در جناب کبریاست
بی ریا و پاک روز و شب | کسب کرد چون مه ضیا از آفتاب
نان لیس اندر رضای او بکوش | شو ز خود فانی چو آن سبزی فروش

حکایت آن سبزی فروش که در ملتان بود و در فنای پیر خود گوئی از

آن بهاء الدین خورشید جهان | بود درویش گشته زو هندوستان
نی همچ ملتان شده پیر کرد ازو | ملک دلها جمله گه معمور از و
در شهود دوست نور لحوت | طرفه تر حالی مر او را داد دست
ذات حق را چونکه او آئینه بود | گفت اندر الجمیع آن کان جود
هر که دید امروز روییم آشکار | نیست با دوزخ مر او را هیچ کار
گشت بر لب سوار آن شاه جان | تا ببیندش همه خلق جهان
دید حال خود صحیح دل سلیم | خوارست بر شد خلق را نفعی عظیم

ابتدای ثانی

بهترین ناس شدان در انام | گور شد خلق را نفع تمام
بود هر ماه عجب سبزی فروش | اندر آن فرخ زمین از اهل هوش
دید او چون شیخ می‌آید ز راه | تا بنزد گمان رسید شیخ اله
کرد پس ناگفت سوی شیخ دین | تا نه بیند روی آن ماه گزین
سایلی گفتش مکن این ماجرا | پشت کردی سوی شیخ دین چرا
گفت هر چه گفت آن شیخ زمن | هست حق گوفی راست انجمن
آنکه او در وجه حق گشته فنا | هر که وجهش دید استش جرا
این سخن تنها نه هر زو بدید | سر زده هم این سخن از بایزید
لیک در شهر دگر هم بود | می ندانم حال او خود چون شود
در که او این جا بگه باشد مقیم | در بهشت عدل یا ز نار جحیم
که بود اندر جهنم جای او | من نه بینم روی این شیخ نکو
ور بهشت جنت باشد جای او | هر دو فرخ گشته ام با او گلاب

حکایت سلطان محمود غزنوی با ایاز سراپا چکار

ای پسر چون با فقیر هر چه پیر | فانی از خود دان مسعی را بحت گیر
کم شوی در پیر اندر خوی او | همچو محمود ایاز نیک خو
آن ایاز سیم آن سروری | بود روزی خفته خوش بر بستری
بر سر آن خوابگه سلطان رسید | دلبر خود را خفته دید
بر سر زانو گرفته پای او | بوسه از لب او همی می‌کرد رو
چشم خود واکرد ناگه آن صنم | دید زیر پای خود شاه عجم

همچنان بگذاشت پای خود دراز / بر سر زانوی شاه سرفراز

مانع بوسعید پاپیش نشد / ز ادب ترک او پاپیش شد

بوالفضل گفت شه هست زیر پای / احترام او چرا نارستی ای

حد خود بشناس ای سرمست زود / پیش ازین سرمایه‌ات چیزی نبود

از عنایتهاست این یافتی / نه احترام او چرا رو تافتی

چون شنید این نکته دیده باز کرد / در جواب او سخن آغاز کرد

مانع

گفت پا بر سر سلطانست بس / چون شوم گستاخ من در مجلسش

چون نه‌ام من که منم در میان / خود عنایت کرده‌اند با خود بجان

عاشق و معشوق دارد رازها / در میان راز باشد نازها

چون شوی در شیخ خود فانی تمام / نزد او باشند تا شود جانت بکام

در عبادت باش ثابت دمبدم / می عبادت بر نهادی یکقدم

فایده در بیان حقیقت صلوة که سبب وصول در قرب حق است و معراج مومنان و فایدت مشاهده حضرت ذو المنن والاحسان

از عبادت قسم اول هست نماز / بیند از اسرار الصلوة عجب بار

حق آن دان اولا از مرتجی / از نبی سنت با کردن خوش ترا

وز ضمیر قلب سر از ماسوا / تا نه بیند دیده تو جز خدا

دیدن دلدار میخواهی اگر / در قیام در سجودت ای پسر

در حدیث آمد مصلی در نماز / چون بایستد با خضوع با نیاز

با خدا او را حجاب در میان / می نماند در زمان بر خیز آن

صلوة

هم از آن گفت آن رسول کاینات / هست معراج مسلمانان نماز

پس بامر شیخ اندر روز و شب / ذکر می‌کردن از سر شوق و ادب

گو معین از سر صدق و صفا / یافته تلقین فیض از مصطفی

اینچنین آمد ز دار بابت قبول / گفت شد ادانی او سوال الحق رسول

بعضی از اصحاب را تلقین نمود / ذکر حق از مکرمت و ز لطف جود

کرد تصدیق کلام او عباد / این صحبت آن ز اصحاب رشاد

در بیان آنکه انتساب حضرت صوفیه بجناب مآب بچندین طریق است اول آنکه حضرت امام حسن رضی الله عنه از جناب مرتضی کرم الله وجهه اخذ کرده با امام رضا رسیده

پس امام مجتبی یعنی حسن / آنکه آمد مصطفی را نور عین

از علی بگرفته تلقین کرد باز / پور خود را آن امام سرفراز

تا رسیده بر امام اولیا / شاه بی همتا علی موسی رضا

او ز آبای کرام با کمال / یافت چون این دولت و دور از زوال

از سر مهر یکه با معروف داشت / در دل او تخم این اسرار کاشت

ثانیا آنکه حضرت امام حسن رضی الله عنه این را از حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه اخذ نموده بحسن بصری رحمة الله علیه رسانیده

هم ز اصحاب رسول مجتبی / وز حسن ابن علی مرتضی

شیخ شیخان شیخ دین یعنی حسن / یافت بهره که در بصره وطن

گر ترا باور نباید این سخن / از حسین بشنو روایات حسن

وز حسن آن نور چون آمد پدید / بر حبیب عجمی کز حق رسید

ازدو مهر بلکه از حق بهرضا	یعنی از داود طائی رضا
یافت این دولت که کرخی چون ولی	گفت از دو بنا ما فیها جلی
شد جنید از جنید لطفش بهره ور	عالمی را کرده روشن همچو خور

ثالثاً آنکه کمیل ابن زیاد از حضرت مرتضی کرم الله وجهه اخذ این طریق نموده تا بمشایخ رسیده

هم کمیل ابن زیاد از مرتضی	اخذ کرده این طریق با صفا
عبد واحد ابن زید از وی شنید	بر مشایخ بعد ازین از وی رسید

رابعاً آنکه جناب عبد الله علمبردار نبیره حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه اخذ این طریقت نموده و از وی به جنید و بسطامی

هم علمبردار عبد الله نام	از می صدیق برکرده است جام
عین دین زین عبد الله یافت	این ضیا کز سینه بوبکر تافت
بهره ور از وی او آمد همین	از همین طیفور شد در کمین
شد مدار از ماه برج احترام	یافت از طیفور شامی اهتمام
عالمی پر نور شد از نور او	شرح کردن کی توان از نور او
سید السادات مخدوم جهان	بر شما کرده بیان کو شیخ جان
یافت بو شیخ حسام الدین دگر	هم ز شه مدار آمد بهره ور
جنبه هم فیض صحبت از عقیق	یافت سلمان شد در راه رفیق
قاسم از سلمان گرفته ارث جد	داد صادق را از آن ارث جد
نور صدق از قضا زو لامع است	نسبت جد بن خود را جامع است

فانی

خامساً آنکه حضرت بایزید بسطامی از حضرت ابن موسی کاظم رضی الله عنه اخذ طریقت نموده چنانکه از آبای کرام حاصل کرده بود

هم ز جعفر ابن کاظم آنکه بود	فانی از خود غرق دریای شهود
صادق القول امام اولیا	وارث علم نبی و مرتضی
در ولایت از پدر در کم نبود	کور به اندر جهان چشم حسود
هر دو تن اندر طریقت بی نظیر	آن یکی خورشید آن بدر منیر
در دو عالم هر دو کس سلطان حق	راضی گمان مهین عنهما
برده اند دلها گر فانی هم	احوال هر دو را ببیند جمع
ذره خورشید است منکر خیره است	چشم شب پر خصم مهر انور است
شب پر از خورشید را آیینه شد	چشم خود خورشید را نبود گناه
او گلی از گلستان جعفر است	اولیا و اتقیا را سرور است
از مریدان وی آمد بایزید	خاک او در دیده بینا کشید
از ضیای فیض او شد نور یاب	همچو ماه نو که گردد ز آفتاب
گفته اند از روح صادق بایزید	نیز آمد بهره یاب مستفید
قدوه ارباب تحقیق و تمیز	مقتدای دین آن عبد العزیز
بعد تحقیق آن امام روزگار	قول اول را نموده است اختیار
گفت با جعفر که بود کاظم است	سرگروه اولیا اعظم است
کرده صحبتها امام العارفین	بایزید آن سرور دنیا و دین
از سر اخلاص چون شد خاک او	بهره ور گردید جان پاک او

بحر گشته از بن جعفر کنان | جعفر صادق ببرد از دل گمان
زانکه او هم بود در صدق صفا | آنچه صادق اهل حق را بشنوا
آنچه کردم نقل از عبد العزیز | گر خوش قول را بسخت ار بی تمیز
لیک اگر از روح صادق بازبر | نیز آمد بهره ور نبود بعید
فیض احمد پس بهر شخصی رسید | از کمیل وز جنید و بایزید
موجب تبعیت خیر الانام | یافته آن نور هر کس والسلام

فایده در اثبات مقامات طریقت در فنا و فنا و صفات و ذات و دولت مشاهده و مقام بقا باشد مر حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم و علی آله و صحابه و اتباعه اصالةً و کاملان امت آنحضرت را تبعیةً و وراثةً الی غیر ذالک

حب تبعیت علی وجه الکمال | آنکه بود در دولت جز ذو الجلال
هر شنوی از عشق حق سر تا بپا | تا نگنجد در خیالت جز خدا
گر خلیلی میکنی جز خلیل تو | آنکه حق را بود محبوب خلیل
پس بخلت بود او را پس حقیق | صاحب او یار غار او عتیق
در دل پاکش چو غیر حق نبود | موی مویش دیده شد اندر شهود
ثم وجه الله او را در نظر | دیده اش مکحول ما زاغ البصر
اندر آن دیدن ز خود فانی تمام | چشم گوش او خداوند انام
جان پاکش چون ز خود فانی شده | دست پاک او ید الله آمده
مرضیت آمده در شان او | من رآنی حجت برهان او

از نبی باقی چو از ساقی کشید | چون بقا زین عین آن فنی بدید
دید چون از آینه خود آشکار | ذات پاک حضرت پروردگار
گفت با اصحاب آن سلطان دین | سیدم بر اولین و آخرین
نیست فخرم بلکه اینست حق من | زافرینش مدعا جان من است
اندر آن روزیکه روز جان فن | رایت حمدست اندر دست من
خواه آدم خواه دیگر انبیا | تحت ظل آن لوا گیرند جا
نیست فخرم بلکه فقرم آن بود | لیک نیست گشتم در احد
معنی الفقر فخری این بود | فخر خود زین فقر خود چنین بود
عالم آدم عیان از نور من | نور من از نور ذات ذو المنن
انچه را ادعا از دهر کن | یک نگاهی بر من بیچاره کن
نرگس چشم ار کنی از لطف وا | چشم دارم کین مگس گردد هما
انبیا محتاج نور و جزا | جمله از بهر لوای نعمت جا
هر یکی نفسی بگوید او زبیم | جز تو امت گوی نبود در حریم
رحم خود گشت در دنیا و دین | ای وجودت رحمة للعالمین
خسته حالم سوی من نظاره کن | چاره کار من بیچاره کن
دست من گیر او فتادم من ز سر | ای فدای خاک تو نور بصر
تابعان تو همه محبوب حق | گر نمی بودت نبودی خلق
هر که تبعیت ترا از جان نمود | اوست محبوب خداوند ودود

در بیان آنکه تبعیت مثل آنست که جز حق نگنجد بر او خیال

سالک نگردد و در مشاهدهٔ جمال محبوب مستغرق باشد

کر کسی مشغول باشد کامل | پس نماند در دلش جز ذو الجلال
در شهود دوست باشد صبح و شام | محو مستغرق ز خود فانی تمام
نور دیده بشنو از من این سخن | با تو گویم گوش کن اندر زمن
در شدی چون باشی قصه قبول | گو فنا یافت تحقیق از رسول
فانی از خود مست از جام شهود | محو شد اندر سکر دانا بود بود
خادم او باش دایم ای پسر | ذکر کن از دم او شام و سحر

در بیان آنکه حضرت شیخ مهنه ابو سعید ابو الخیر قدس سره از ده سال

شیخ مهنه الله الله صبح و شام | ذکر کردی ده و دو سال مدام
گفت او خاموش از ذکرش اگر | بگذر ای فانی همیشه ای دیده ور
یک شبی بنشستی پیشم بدید | حربه اندر کفش سخت شد پدید
حمله کردی بر من او گفتی بگو | الله الله تا که کم کردی درود
محو گردی چون بیاد ذو المنن | زود باشد وارهی از خویشتن
ابتدای کار در ذکر خدا | آنکه اینگونه ندارد ابتدا
وصف ذکر با نام کر از کسی | نشنوی در دوست شود افزون لیے
مبتدی را کار این باشد مدام | منتهی را کار دیگر والسلام

حکایت شیخ ابو بکر شبلی قدس سره

شبلی آن دیوانهٔ مست خدا | مست نوشت الله الله هر کجا
بود گاهی این چنین پس روزگار | در رسیدش تا نه الّا یک کار

چند گوی اسم گویی ای اخی | پا قدم زن در مسمّی تا رهی
یعنی از الفاظ در معنی رو | اسم گو اندر مسمّی محو شو
اهل سنت و معنی سلف اند | اسم را عین مسمّی گفته اند
گر مرو در شک مشو ای مرد دین | اسم دان عین مسمّی بالیقین
معتقد در معتقد بین کاندر آن | بسط آن باشد به تفصیل بیان
وان صفت با ذات نه غیر نه عین | اسم ذات آمد یکی ز نور عینی
با مسمّی اسم چون بینی یکی | در مسمّی راه یابی بی شکی
لیک چون مسمّی غیر دان | فرق این و فتح کسره الکوان
تسمیه غیر است فعل ممکن است | اسم حق حق دان که مومن سنت است
چون وجود است جمله اسم الله شود | هستی کثرات وجه الله بود
دور از مقصود تو نقش الفقیر | بر کلام من اگر کردی خبیر
غیر گو بان باره سازی جگر | غیر را از حال تو نبود خبر
روز و شب باشی اگر در یاد کس | ذکر کس نبود ترا فریاد رس
بر زبان و دل در اندیشه اگر | بگذرد الله تعظیم و خبر
عین الله دان الله اکبر است | وز آن نکس این یقین او دیده است
نه ز شوق عشق از کل غیر گشت | در مقامی گو گنجی این خوشی است
حرف حق ذکر سالک این گه است | حال مجذوبان بیرون زین جهت است
منتهی از هر دو بر خوردار دان | با سلوکش جذبه هم در کار دان
ذکر کن تا شد طول بهر نفع عام | قصهٔ شبلی بین چه می آرد کلام

در بیان آنکه حضرت شیخ شبلی قدس سره در کمال مستی و وجد و حال روزی چوبک سوزان در دست گرفته برای در کمال شتاب میرفت خلق دران حال ازان مست ذو الجلال سوال کردند که با چوب سوزان کجا تشریف میشوند جواب گفتن آنست

همروی آرند در بغداد مست ... میبد و بدید چوبک سوزان بدست
خلق گفتندش که ای مرد خدا ... میبری با چوب سوزان تا کجا
گفت تا کعبه را آتش زنم ... سنگ وی بودر الفکی افکنم
عزمم سر برزند چون عمر ... خواهم از غیرت شکستن این حجر
قبله ازان محراب من ابروی دوست ... قبله من کعبه من روی دوست
من ز چشم خود کنون غیرت برم ... سوز محشر چون به خنده البرم

ایضاً حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

همروی الله مستش به شبلی اکر ... از کسی دیگر دهانش بر شکر
بودش انه رابعه کارش همی ... کرد آخر غیرتش بر عکس این
گر کسی الله گفتی پیش او ... سنگ بردی میزدی گفتی مگو
نام پاک حضرت سلطان ما ... بر زبانی رانی ز غفلت در عما

اختلاف کردن جماعتی از فقرا در خانه حضرت مولانا سعد الدین کاشغری که قران خواندن افضل است یا ذکر حق جواب مولانا

در سرای سعد دین کاشغری ... صوفیانرا اختلاف شد مگر
خواندن قران ز ذکر او لیست ... گفت جمع یاد حق اعلی ترست

اندران اقول بمولانا رسید ... در جنبش نور بیرون کی پدید
گفت بودن با خدا بس خوبتر ... خواه دران یا دران نی نیز اگر

پرسیدن سایلی از فاضلی که از انواع درود کدام درود خواندن افضل است و جواب گفتن آن فاضل آن سایل را

فاضلی را سایلی کرده سوال ... در درود مصطفی کان خوش خصال
نوعهای آن ز ارباب یقین ... در کتب مسطور نزد اهل دین
پس کدامین نوع از انواع آن ... بهترک تا خوانیم همان
گفت آن نوعیکه از شوق تمام ... خوانده آید هست بهتر ای غلام

حکایت شیخ ابو طالب المکی قدس سره

گفت بو طالب امام روزگار ... در مناجات سحر با کردگار
گر نه فرمان تو بودی ای خدا ... یاد تو کی کردنم بودی روا
زهرهٔ کس بود تا یاد تو کند ... بر زبان نام ترا اندد فرزند

حکایت ابو یزید بسطامی قدس سره

یکشبی الله گفته بایزید ... زندران حالش ندا از حق رسید
کیستی تا تو حدیث ما کنی ... نام ما گویی و دم ز ما زنی
شیخ چون بشنید حالش شد دگر ... گشت بیهوش اوفتاد از فرق سر

حکایت شیخ ابو الحسن نوری که در راه الحمد لله کرامه میگفت و شیخ از استماع آن از هوش رفت

شیخ نوری بو الحسن آن قطب حق ... آنکه از قران خود برده سبق

دید اعمی کو مر قنب براه / هر زمان الله گفتی واله
گفت نوری تو چه دانی مرد را / زنده کی مانی بدانی کی ورا
این بگفت گشت بیهوش آن زمان / رو بصحرا کرد رانده زیستان
اوفتاد در خرم نیز دید بی لی / تا سحرگه دم فتد در بیقلو
خون روان شد چونکه در رو ... / نقش الله شد ز هر قطره بدید
در سرای خویش او را مردمان / باز آوردند سرعت آنچنان
جمع گشته پیش او اصحاب او / گفت بیمار بگفتند بش بگو
لا اله الله ای محترم / گفت آنجا خواهم بدانجا میروم
این بگفت جان بحق تسلیم کرد / با کمال مستی اندر سوز درد
شیخ دین عطار آن هادی راه / اینچنین فرمود تا این قدر نگاه
که بگیر دیر که را با دوست دل / دل بده و ده دو دستند ار دو دست دل
کو بشوق او دلت شد مستقل / مرگ بر تو کی بود هرگز روا

حکایت شیخ علی اصفهانی که صاحب تذکرة الاولیا بیان کرده

شیخ اصفهانی علی آن پیر راه / غرق اندر بحر توحید اله
گفت با یاران که در نزع خویش / هان نه پندارید مرگم نحو خویش
چون ندای ارجعی نه بشنفتن / خوانده او گفتی لبیک من
حسیم کوشش من براه انتظار / بنده تا کی میرسد پیغام یار
مرگ را که جا دارد در وجد / میکشد بی مقصدم بر در ...
مرگ اگر مردی بیا در من درآ / تا در آغوشت بگویم مرحبا

جسم کوش

جسم کوش دست با هم اوفتاد / من بدوزخم سر از هم او گفت
در بلای قبر گفت الفالی نزاد / قالبش لبیک و گفت سر نهاد
آن فرین بوالحسن شد پیش او / دید چون احوال او و گفتا بگو
این زمان تو لا اله الا الله / او تبسم کرد و گفت ای پیر راه
در من او نه حجاب در میان / جز حجاب عزت و شد در این نهان
این بگفت جان بحق تا بد نزاد / بوالحسن هر که می آورد یاد
نشک و میسار ریش بس بر در خرقه / پس خطایی که میزد بگو ...
گفته آنکه که تو بشخ ای حکیم / اولیا را میکنی تلقین چو عام

بیان احوال شبلی قدس سره وقت وفات

هم ز شبلی این سخن دارم بیاد / جان پاکش چونکه در نزع اوفتاد
مردمان جمع آمدند از هر طرف / پیش روی شیخ دین بستند صف
جمله گفتند بش بگو ای پیر راه / این زمان تو لا اله الا الله
گفت نفی که کنم چون غیر نیست / کیست اندر کعبه کاندر دیر نیست
باز تلقینش نمودند آنکسان / بیخبر بودند زاسرار دو جهان
گفت می آید عجب تم زین زمان / زنده را تلقین کنند مرده ...
این بگفت گفت بکشتم هر دو دست / رستم از دست تکالیف جهان
داد جان اندر رفیق روح مست / قدس الله تعالی سره
روز مرگ ای پادشاه ذوالکرم / چون ازین دنیای فانی بگذرم
بهر آن شبلی که از تخیر تو مست / واله دیوانه تو بود بس

ذره از شوق آن نخورده نور ایمان در دل خاتم بنه

حکایت آن صوفی که در وقت نزع مردمان او را تلقین کردند وی شهادت نیارد بر زبان جان داد

صوفی در وقت نزع آمد پدید بر سر بالین او جمعی رسید
عرض کردندش شهادت آن زمان بی‌خبر بودند از اسرار جان
او ز غیرت جست یکیک را بگفت نان شهادت آنکه ده بس ناخفت
سر ز بالین بر نهاد و جان بداد حرفی از مردمان آزاد و شاد
دید شخصی بعد مرگ او را بخواب گفت حال جان نه گو جواب
گفت پس نیکوست حالم ای اخی گفت ایمان برده‌ای نیکو ببر
گفت برو م گفت وقت نزع جان از تو نشنیدم شهادت یک زمان
گفت در من آن شهادت رسته بود بلکه جان من بدان پیوسته بود
بلکه از الا گذشته کار ما تو شنیدی لا و ما گفتیم لا
با الله فی الله آمد سیر ما نیست مطلوب دل ما غیر ما
کفر باشد عین ایمان ای اخی بل ز ایمان بهتر است از دیده

سوال سایل از حضرت شیخ یعقوب چرخی رحمة الله جواب از شیخ

صوفی گو بود صافی درست شیخ دین یعقوب صرفی را گفت
مردمی باید که باشد ناشناس تا نشد سد شیخ را در هر لباس
در جواب سایل آنکو بار راز اینچنین فرمود کای جویای راز
مردمی باید که باشد خودشناس تا نشد سد خویش را در هر لباس

گفت

گفتن حضرت شیخ الاسلام عبدالله انصاری که ایمان مومنان در وقت اخیر کلمه شهادت است و ایمان عارفان از رشته هر جا که دم

گفت عبدالله آن پیر هری بحر بی پایان چو معروف سری
مومنان را هست ایمان در آخر در شهادت گفتن ای مرد فقیر
عارفان را نه شهادت وقت کار دیدنی روی جهان آرا بیار
نان نه بنده اینکه آن بی مرده اند بلکه جان از دست مردن برده اند
گر نه داری باور ای دربند ظن بشنو از قرآن بخوان لا تحسبن
چون فنا خود را در اینجا جسته‌اند را بقا باقی شدن افراخته‌اند
بود دیداری آن امام اولیا گفت درویشی بیا در پیش ما
مرد پس تکفین و تجهیزش تمام کرده‌ام زان پس نمازش ادا م
پس بخاکش کرده‌ام اندر لحد چون شد دفنه کس بر فتم من بخود
خواستم رویش نهم بر خاک تا بو که بخشد حق تعالی این خدا
ناگهان دیدم که چشمان کرد باز گفت می‌آید شنفتم ز اهل راز
بوعلی چو تو منی عزیز کردگار خوار می‌پنداری و بی اعتبار
گفت ای محبوب الله الصمد بعد مردن زنده کاین هم بود
گفت آری زنده‌ست آنکو چو ما بیگمان باشد محب ذو المنن
کی بمیرد مرد حق دوست زنده و پاینده بهتر زیست
دو جهان میکنم یاری خدا لیکن ما را غم نخورد چرا

آنکه اندر عشق بازی طاق بود ... بحر عرفان بوعلی دقاق بود
بود روزی در میان خانقاه ... صوفی آمد گفت ای شیر راه
خواهم از تو گور شسته بی گفتگو ... تا بیابانم هم جان اندرو
بوعلی یک حجره داد این زمان ... رفت صوفی با دل صافی در آن
رو بسوی قبله کرد و خوش بخفت ... اندر آن حالت بسم الله گفت
گفت هستم من ز سودا خوش نهان ... دیده ام با گردش حالش عیان
کشف شد او را گفت ای دوستان ... او کنون بگذارد رها با خدا
رفتم بعد از زمانی آمدم ... حال او دیدم بسی حیران شدم
الله الله بحضان میگفت او ... تا که چشم ظاهر بنهفت او
کس فرستادم بهر کفنش ... کرده ام ترتیب بهر او چو صبح
مرده را جای ندیدم آن زمان ... گشته ام حیران من زر از جهان
گفتم ای پروردگار ذوالمنن ... این چه احوالست روشن کن بمن
ماقبع او از دار دنیا بوعلی ... سر خاصان کی شود سر تو جلی
توجه دانی حال او اندر ممات ... چیست عزرائیل او را در وفات
پس کجا شد گفتم ای خلاق جان ... باز آوازی شنیدم زاسمان
مقعد صدق است جای او بشر ... هست او عند ملیک مقتدر

بیمار شدن جوانی در پیش عبدالله خفیف قدس سره در
بیان احوال آنکسانی که از محبوبان خدا بود

آنکه او شیراز را آمد امام ... شیخ عبدالله خفیفست آن همام

جه خفیف

چه خفیف اعنی سبک او زبار تن ... چیست بارش طمع نماند من
گفت روزی در شهر ما جوان ... از خراسان آمده بخارا جوان
گشت بیمار و ضعیف و ناتوان ... خواست بردن روح او بالا جهان
بود مردی طاق در خوی نکو ... بگذران بیش صالحی هم جفت او
از پی بیمار داری جوان ... برگزیدم هر دو را از دوستان
روزی آنجا دم بیامد پیش من ... رنگ او درباخته از بس حزن
گفتمش چونست حال آن جوان ... گفت با جانان سپرده نقد جان
گفتمش برگو تمام ماجرا ... رنگ رویت گشته دیگرگون چرا
گفت دو شب گفت آنکه هان ... حاضرم باشید اینک از جهان
خوانش بی باقی نمانده ام میروم ... آخر شب واصل جانان شوم
چون شنیدم از جوان من این سخن ... روی خود کردم بدان گفتم که من
آخر شب پیش او دارم نگاه ... اول شب باش خادم تو باد
گرد بیدار ارچه آن زن تا سحر ... پیش او میبود آن شب از جان دگر
خواب مستولی بهوشم در ربود ... ناگه آواز عجب گوشم شنود
کای خداوند خانه ات گرده نزول ... تو بنده در خواب ای مرد فضول
گشته ام بیدار لرزان من زخواب ... خانه روشن دیده ام چون آفتاب
یافتم اندر دم آخر جوان ... خویش بجانان سپرده او نقد جان
چشم بست اندر زمان آنچه بود ... روح الله تعالی نزد حق
شیخ گفتش این سخن با کس مگو ... آنچه بین جان سپید عاشق او

رفت شیخ اندر سرای شیخ امام / گردش تکفین و تجهیزش تمام

در بیان احوال خود که زینهمه تقلیدست اما شیخ اهل تحقیق هست و مدح منقبت حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه

بنگری چون نظم من ای نکته دان / صاحب حالت ار قالش عیان

نی چنان اهل حالم من بقال / بلکه این دعوی هم از من بنده محال

حرف دیرون من ندزدد هر دو ان / تا نخواند هر سلیم زان فسون

لیک ای دزدی شان اهل دلم / شاید از رحم کنند و بخشندم

همچو آن دزدی که اندر گاه شده / قطب عالم گشت بنده جو ماه

گفت الله با تو میگویم عیان / شاه جیلانست شاه جهان

غوث اعظم دستگیر بیکسان / در دو زخم را القطعیت زبان

درد خود را کی دوا خواهم ازم / تا اگر یکبار خواهی آمدم

رو بسوی بغداد کن ... [illegible] / اشک ریزان کوی با صد اشتیاق

یاد نامهادین بنا ها سر درا / بی کسی ... [illegible] درد و سرا

در غولست آفتاب هر کدام / غیر شمست کوکبت تابان هر دوام

گفته ارباب سلاسل فیض یاب / از ضیا است همچو ماه زآفتاب

دین احمد از وجودت زنده شد / هر درت شاه هر بادشاه هر بنده شد

مظهر قدرت تو ای دین پناه / قادری از ان بهر همه صبر ز الله

زان نظر ای که دو زر در راه زنی / قطب عالم گشت بلکه سر زمین

با محی الدین بحالم کن نظر / زر زکات ... [illegible]

آسمان دو روز زمین بحث نخست / گر ترحم میکنی وقت است وقت

دست من گیر ای خدایت جان و دل / اوفتاده ستم بگل خوار و خجل

غم مخور دستت بگیرد ای امیر / بر پیران میر میران دستگیر

فایده در بیان آنکه نصیحت را زبان هر که بشنود گوش باید داشت و یاد باید گرفت اگر قابل نصیحت خود بی بهره باشند

زدان

چون کلام بشنوی ای خوره گیر / در پی حالم مسائل بسته گیر

جمل حسن گو از الحاح بند / در پذیری بگذری از زر بشنند

الضرار ده قال گفت مرتضی / شیر یزدان ابن عم مصطفی

ست حکمت ضاله مومن برو / گر ز کافر یابی اسرار خوش شنو

چیست حکمت نکته از باب حق / می طلب هر ان یابی بروزان

این نباشد جز بلی بو نا نیان / این اشارت است از رو خانیان

فایده در بیان حضرت زبده ابرار خواجه عبید الله احرار

خواجه احرار رو ز این سخن / گفت با اصحاب اندر انجمن

نکتهای صوفیان با صفا / بشنوم از کافران اندر خطا

گو بگوید به انجا هر جا / در میان فرد مال شان ماه

من از اینجا تا بدانجا میروم / خدمت او میکنم رو بشنوم

فایده در بیان کلام خواجه بهاو الدین نقشبند قدس سره

نقشبند آنخواجه دنیا / گفت فرمودند ارباب یقین

نقشبند الخواجه دنیا و دین / زر ز نوافل به بود در درویش را

الشیخ نکتهای او لیا

چند گویی دیگر برابند کبر   خویش را کردی فراموش ای امام
بلکه مینه سی زنگ از این آن   ذکر خاصان کرده ورد زبان
چون شود روز جزا پیش خدا   شاید اگر بکویند کرد این ذکر

فایده در بیان نکته که حضرت شیخ الاسلام خواجه عبد الله انصاری
قدس الله سره که در استماع سماع فرموده اند

عارف حق غرق دریای شهود   شیخ الاسلام آنکه عبد الله بود
در میان وعظ چو گفتی سخن   گفتی آن نظاره دین شد ز من
در سماع صوفیان صاف کش   گر شراب دردی نصیب تشنه خوش
بر کجستان گاه گاه تو کاه رست   تا بگویند است زیر جنبان کاست
شد سخن چون از سماع صوفیان   یاد آمد نکته از ارباب جان
وه چه خوش پیرایه کرده بیان   در سماع از حق نشان و ز دست رفت

فایده در بیان کلام حضرت ذو النون مصری رحمة الله علیه

گفت ذو النون آفتاب غیر شرق   نعره چو گرد در زراق بزرگ
گر کسی انکار آرد ذو الجلال   ست زود زش محروم از وجدان حال

فایده در بیان نکته که شیخ فرید الدین شکر گنج قدس سره در اختلاف سماع فرموده اند

شیخ شکر گنج مولانا فرید   بود در دوران فرد و فرید
قطب عالم عارف آگاه بود   فانی از خود باقی بالله بود
اد   حد چبود چگویم وصف آن   بهر وصفش خسرو عطار گو
من کی تعریف پاکان از کجا   اولیا دانند قدر اولیا

اولیا در پرده عزت نهان   رب عزت نیک داند قدر شان
مختصر بر سینه از وی سا بلی   سوی زهد سوی تقوی ما بلی
کان فرید دهر اهل سلطان حالی   تو چگویی در سماع صوفیان
شیخ دین این نکته چون از زرد بشنفت   از سر شوری که شنید این گفت

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس سره

آن یکی پرسید از شاه شجاع   حال تو چونست ای شاه در سماع
گفت چون مرغی که بر سیخش زنند   بعد از آنش بر سر آتش کنند
هست حاجت اگر به پرش آزاد   چون تپی اگر مرغ بر پرنده باز کرد
حال جان یاران چه داد از آن   و همدم خوردند شان خون جگر

صحبت داشتن شیخ ابو سعید ابو الخیر با شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله

شیخ مهنه پیش خرقانی رسید   در یکی منزل دو مه اهم به هم
صحبتی رو داد شان اندر این خوش   بی کلام بی زبان بی صوت و حرف
هر دو کس در گلیه بوده اند هم   قدس الله لها سرهم
گفت روزی بو الحسن با بوسعید   کای ز لطف هر درد روان پدید
هست رخصت ما بیتی صوفیانه   بشنوم ای قطب اقطاب جهان
گفت ما را نیست پروای سماع   گرچه باشد اهل انبر اجتماع
لیک چون تو بشنوی من بشنوم   من غرامی نیز بیعت کنم
خواندن بیتی چه قول آن زمان   گرم شد بزم سماع صوفیان
بو الحسن را بو سعید را همچو آن   گفت وقت است آنکه برخیزد کنون

خواست آنکه بوالحسن بی اختیار آستین را واد جنبش چو بهار
خانقه در رقص آمد ای شگفت هم در و دیوار در رقصیدن گرفت
گفت بادی بوسعید آفتاب بانگ ساکن که بنا باشد خراب
گفت خرقانی زمین آسمان جمله در رقصند با من این زمان
طفلکی بود در کنار دایه بود خانقاه شیخ راهم به بود
ترک کرده شیر را از بعد آن گفت مست از بهر حال شیخ دین
بشنو ای مهنه را باز از دلم شیخ خرقانی بگفت ای دیده ور
کین سماع خویش مسلم مر ورست که سرش در عرش پایش در سراست
روی با اصحاب کرده بعد از آن گفت بر سنه از شما کی مردمان
چون شما را نیست علمی آن کمال هست هیچی هم این وجد و حال
در جواب شان بگو که ای شیخ گر ز ره تیغ از صدق نفس
وجد حال هست بر دین زن که چنان بود وست وجد حال زن

انکار کردن شیخ ابوالقاسم در سماع شیخ مهنه شیخ ابوسعید ابوالخیر

هم ز شیخ مهنه نقلست اینچنین بود در روزی در سماع القطب دین
شیخ ابوالقاسم قشیری مر انکر او نشسته در خانقاه او که ز
صوفیان را دید آنکه و وجد حال گشت اندر خاطرش او این خیال
پس قاضی این جماعت کرده اند در شریعت شان گواهی نشنوند
شیخ را مکشوف شد اندیشه اش شیخ چون سر رست اهل حقیقه ای
خادم را گفت رو دنبال او این سخن را با قشیری بازگو

درگواهان

درگواهان کی بدید سستی مرا چون بو منی رو ولیکن مشنو را
صوفیان را پیش قاضی کار نیست کارشان جز دیدن دیدار نیست

دیدن امام ابوالقاسم قشیری آنحضرت را صلی الله علیه وسلم وعلی آله واصحابه واتباعه در خواب وگذشتن از آن کار

یکشبی در خواب دید او را سنا پادشاه دین دنیا مصطفی
که بره میرفت آن سلطان جان بار دیگر گفت ای آنکه کون و مکان
میخرامی تا کجا جانم فدا باد بر خاکی که بگذاری تو پا
گفتش ای محبوب خلاق مجید میروم در بزم شیخ بوسعید
چون ابوالقاسم امام روزگار اینچنین در خواب دید از اعتبار
در زمان آمد به پیش بوسعید رفت از دل او ز صلح آمد پدید
بعد از آن در مجلس بود به هم طیب الله العزیز القاسهم

حکایت شیخ ابوبکر رازی قدس سره

گفته پس بوبکر از پیر اکبر تو چه گوهی در سماع ای دیده ور
در جوابش گفت آن صاحب نظر پس طرب انگیز فتنه است العزیز
تا تو خود را دور از فتنه نگاه تا نیفتی هیچ با مینا بچاه
گفت با پیل نمشایخ کرده اند بی از این صورت بمعبر برده اند
دور باز بی هیچ آن نیکو سیر وقت تو چون وقت ایشان دگر
رو تو هم کن اینچنین تا مست تا این دو اسپه چوبی درد تا

من ز شیخ ابو محمد سیم سوال / در سماع ای مقتدای اهل حال
پیش حق این چیست فرما از کرم / زاختلافاتش سه تشویش اندرم
در جوابم گفت آن فرخنده خو / اندرین ره کرد این آن مو بمو
گر دلت شد جمع با پروردگار / سود دارد افزون تو روی یار
شد حلال ورنه میباشد حرام / یاد دار این از من والسلام
با وجود آن نبود آن دارشان / تا نگردد فتنه بر خلق زمان

خطاب بمنکران طریقت که از سوز و کد از عشق بی خبر اند

حال جانبازان چه دانی ای دلیل / مانده تو خود دلرفته ز دلیل
آنکه یکی سوزد چو پروانه ز درد / وان دگر خواهد که خود گرم گرد
سوخته شد باخت او جان عزیز / مدعی گوید چه چیزست انچه چیز
رو نباشد او بجز آنکه بیان / کز بیان شیرین نمیگردد دهان

حکایت بایزید قدس سره

این شنیدستی که از بو سعید / که مریدی نقل کرد از بایزید
کز همه خستی برون افتاد / شیخ را خوش اهتزازی دست داد
گفتمش چونست این خستی بگو / تا شوم واقف ز احوالات نکو
گفت سی سال قدم باید نهاد / از ره صدق محبت در وداد
در مجالس خاک و غزلها برفت / سر بزانوی غم اندوه خفت
پس مجرد گشتن سالهای اینچنین / تا برای جنبش مردان دین
چند روزی آمدی و می روی / واقف اسرار مردان کی شوی

الله

هم ازو پرسید یکروزی مرید / چند سال است عمر تو ای بایزید
در جوابش گفت آن سلطان دین / چار سال است عمر ای مرد گزین
سائلش گفت ای امام روزگار / عمر تو باشد کنون هفتاد و چار
شیخ دین باز از سر لطف کرم / با مرید زو بروی گفت ای محترم
عمر کان بگذشته باشد در حجاب / گر بود هفتاد نبود در حساب
چار سال است آنکه اندر صبح و شام / در حریم حضرتش باشد مدام
غرق دریای شهودم سر بسر / محو ام بودم دیده گشته ای پسر
محو گشتم اندر ان دیدار خوش / جای دیدن هم نماند در میان

حکایت قیس مجنون که شخصی ازو پرسید که عمرت چند سال است

آن یکی پرسید از مجنون مست / کای ز عشق او داده دل از دست
سال عمرت چند باشد این زمان / گفت عمرم ساعتی بیش نیست زان
ساعتی که روی لیلی دیده ام / از لب او گوش من حرفی شنید
در زمان فرقتش عمرم نباشد / با وجود صد لوا جان بینوا است
غایبست چشمم شد عمرم گذشت / روز من تاریک شد چون دود زشت
زندگی مرگیست بی دیدار یار / بی رخش در گلشن آمد گل چو خار
بی وجود دوست جنت شد عذاب / با حضور یار دوزخ چون گلاب
گر شود دوست خواهی ای پسر / باش اندر یاد او شام و سحر
ای خوش مردی که در روی داد او / خویش را گم کرده اندر یاد دوست
غیر او هرگز ندارد در خیال / قبله او روی دلبر ماه و سال

پرسیدن حضرت امام حسن رضی الله عنه از قیس که خلافت حق علی مرتضی کرم الله وجهه بود یا حق معاویه و جواب او

آن امام مجتبی یعنی حسن — گفت با مجنون عامری بو الحزن
هیچ دیدی بود بو سفیان چه کرد — با علی مرتضی شد هم نبرد
راست میگو ای غلام شیر خو — بود حق مرتضی یا آن او
در جوابش گفت با صد درد و آه — راست میخواهی ز من ای دین پناه
این خلافت حق لیلی بود بس — از چه با هم جنگ کردند اند کس
غیر او را من ندانم هیچ کس — بلکه خود را هم ندانم اوست بس

حکایت ولید ابن سقا رحمة الله تعالی در باب اسم فقر

آن ولید بن سقا فرد زمان — گفت است اندر میان صوفیان
اسم فقر اندر مسلم شد که گاه — نامده در خاطر او جز اله
در قیامت می از این عهده برون — می برآیم پیش ذات بی چگون
فقر این بنده بر در حق بجز آه — بهر این الفقر فخری گفت شاه
منتظر هستی ز رب غنی — انتم الفقراء و هو الله الغنی
جان چو اندر راه حق کردی نثار — حضرت الله می شد خلف

پرسیدن شیخ ابو الحسن نوری قدس سره از اصحاب خود که بهتر چیست

شیخ خرقان قطب عالم بو الحسن — گفت با اصحاب روزی این سخن
چیست بهتر باز گوئیدم شما — جمله گفتند نی تو دانی به ز ما
گفت آن دل که در او یاد دوست — سر بسر مستیش زان هم میست

هم تو ای

هم تو ای گفته این راز نهفت — از چه داند مرد بیدار کی گفت
چون کند یاد حق از بهر بسر — با خبر باشد ز بانگش بس سر

فایده سوال کردن از حضرت ابو القاسم جنید قدس که شادی دل در کدام وقت حاصل ست و جواب گفتن ایشان

آن یکی پرسید از راه یقین — از جنید ای سرور بنیاد دین
شادی دل مرد را که حاصلست — گفت الوقتی که حق اندر دست
ذکر کن در روشنی در غسق — تا حدیث نفس گردد یاد حق
افضل الذکر آمده اندر خبر — لا اله الا الله ای دیده ور
ذکر گوی میکنم ذکرت در دود — نیست گشتی بخشدت از خود وجود
در حدیث از خواجه دنیا و دین — آمده فرمود رب العالمین
هر که او را باز دارد ذکر من — از دعا از سوال خواستن
میدهم او را چه در دنیا و دین — افضل ما اعطی للسائلین
شرح ذکر الله اکبر اینچنین — کرد شیخ مهنه السلطان دین
اکبر آمد ذکر خلاق عباد — نه چنانکه تو در آری بیاد
حق نماید یاد تو آن اکبرست — از همه ذکر خدا افضل ترست

دیدن حضرت ذو النون مصری رحمة الله علیه مرد حبشی را در بادیه که هر گاه الله گفتی رویش سفید شدی تا تمام تابناک

کرد از ذو النون روایت راوی — گفت دیدم زنگی در دو دهر
جمله گفت الله آمد سیاه — رو سفیدش میشدی تابان چو ماه

چون شدی ساکت دگر گشتی چو قهر … باز چون ذاکر شدی گشتی منیر

بیان فرمودن حضرت غوث الثقلین شیخ عبد القادر جیلانی رضی الله عنه که اسم بزرگ حق اسم الله است

اسم الله که زبدهٔ صوفیان … هست اسم اعظم حق نزد شان
شاه جیلی آن امام اولیا … آنکه مهر اوست دایم پر ضیا
آنکه فرمودست هر کو از منست … از غذا نابرده فرخ انجمنست
آنکه او بنهاده از امر خدا … پای عالی بر رقاب اولیا
گفت وی الله اسم اعظم است … هر که در وی چنگ زد از خود برست

حکایت عارفهٔ مجذوبهٔ کاملهٔ کشمیری

لله دیوانه پرسید از یکی … چون رسیدی تو بحق گو اندکی
گفت خواندم لا اله الا الله … تا رسیدستم بدرگاه اله
گفت زحمتها کشیدی از عدم … بعد زحمتها رسیدستی بدو
مرد گفت ای عارفه برگو بمن … از چه پیوستی بحق ذو المنن
عارفه گفتش که ای مرد نکو … گفته ام الله پیوستم بدو

رفتن مریدی پیش پیری جهت تلقین و گفتن پیر ذکر هو

پیش پیری شد مریدی شاد … که مرا تلقین بفرما ذکر رب
گفت ذکر هو بکن تو جاودان … که بجز هو نیست در میان
هو بگو تا هو نمایدت رهی … چون که از خود وارهی شاهنشهی
گفت خوش مولای روم آنکه هو … روح الله لا روحه

از هوا ها

از هوا ها گر رهی بی جام هو … ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال … وان خیالش هست دلال وصال
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای … یا ز کاف و لام گل گل چیده ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو … مه ببالا دان نه در آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری … پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو … در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود … تا ببینی ذات پاک صاف خود

فرمودن شیخ ابوبکر شبلی قدس سره که بهترین ذکرهای نسیان ذکرست در مشاهده

بهترین ذکر نسیان دلیست … در شهود دوست قول شبلیست
گفت جمع رستن از خود تهی … تا نرستی کی بیابی آگهی
تا رجوع گفته اند از اهل راز … تا نیابی کی رهی از خویش باز
شیخ عبد الله آن پیر هری … بحر بی پایان چو معروف سری
قول آخر کردست او افشای راز … جذبه باید تا ولا ز خود شود باز

فایده در بیان قول مرشدی شیخ اکبر ماهوی قدس سره

گفت الذاکر شیخ من شیخ بدا … شیخ اکبر قطب بر ما مقتدا
خود نداند که خود هم تا هی بود … بنده را ز خود نیست جز تو تجلی
چون ز خود در فنا گشتی خود فنا … ذاکر و مذکور نبود جز خدا

من شنیدم ستم ز مرد آگهی | صوفیی را گفت شبلی در رهی
غیر شبلی دیده در روزگار | هیچکس الله گفت ای مرد کار
گفت نشنیدم من اندر سالها | که بگفت الله شبلی یکجاه
چون شنید شبلی از وی این سخن | نعره زد بگرفت از خویشتن
بر زمین افتاد بیهوش آن زمان | الله الله حیث حال صوفیان
در نیابد این سخن را لیک جوان | تا نباشی واقف اسرار شان
شرح این اطوار را گفتن هم کلام | باز گویم تا برسی زین کلام
در نگنجد آنچه اندر فهم قال | ذره ز انوار مهر این حال

فی المناجات باری عز اسمه

آنچه او نه زمین آسمان | ذره خود هم من از انوار زمان
من کجا و این تمنا از کجا | کی چه نبود دور از فضل خدا
لیک چون بینم بحال خویشتن | تنگ میدارد سنگ از اعمال من
گر از این نالی بود ما را تمام | نام ایشان ورد ما و صبح و شام

فایده در بیان حقیقت طور قلب و اظهار کیفیت آن بر سبیل اختصار

باش حضور آسوای حق گذار | تا ز قول الله ثم ذرهم یاد دار
با دل پر درد یاد دوست کن | پر ز یاد دوست مغز و پوست کن
چونکه ذاکر گشته ای چو یار کام | در توجه سوی دل باشی مدام
در تصور لفظ اللهت بود | تا که جاری دل ز رسم الله شود
خویش را پای تو از سر تا بپا | غرق بحر الله اکبر ذکر خدا

گفت چون سلطان ما هو این سخن | محو هوشند رست چون از خویشتن
جسم خود را اسم الله کن نهان | چون الف در بای اسم الله نهان
شو مراقب بعد از آن ای راه بین | همچو گربه بر در سوراخ موش بین

پرسیدن شخصی از جنید که این مراقبه از که آموختی و جواب او

آن یکی پرسید از روی نیاز | از ابوالقاسم جنید پاکباز
این مراقب از که تو آموختی | باز گو کز رنگ و جانم سوختی
گفت روزی گربه بر سوراخ موش | با توجه بوده از کف داده هوش
آنچنان بیهوش شده در آرزو | موی نمی جنبید بر اعضای او
آخر آن آمد از آن ذکر و کار | کم ز گربه جنید باشی هوش دار

تنبیه در باب محافظت دل که بهترین ریاضات است

گر تو خواهی مستی ارباب حال | از شراب کیست وارد هم حلال
بر در دل باش دایم پاسبان | تا که گردی غرق بحر بیکران
قطره دل را نشان گن نهان | بحر بگیرد پایان در وی عیان
غرق این دریای چو گردی ای اخ | نور سر جان آوری از وی بکف
تا شد نهایت رضایت ای پسر | دل که چو لطف باشد هیچش نبود خبر

هم حکایت از ابوالقاسم جنید رحمة الله علیه

گفت ابوالقاسم جنید آن پیر راه | گوشت مرمرج ولایت را چو ماه
یکهزار از اولیای اهل حال | جمله گشته متفق بر این مقال
دل بهر و فنا گو در جستجو | با خدا همی ملازم گشته او

این نهایت ریاضت آمده   این نحی تحقیق اهل دل شده

[illegible]

در بیان حقیقت طور روح وکیفیت ان بطریق اجمال

بعد طور قلب آمد طور روح   قلب گشتی زان روح او چو فتوح

صاحب این طور رست از ممکنات   نه ندیده سوی اسما وصفات

سالکانرا عقل اینجا کم بود   دل بدین آتش چشمنان هم بود

حرف لفظ صوت اینجا راست   تا که حرف معنی صاف صفات

یاد کن بی حرف بی صوت العزیز   این سخن بشنیده‌اند از علمای نیز

تا نبینها هو داعی است میکنی   با حرف با عبارت میکنی

بنده حرفی نباید از تو کار   چه کنی تا از رست خبر عما

باز باطن دا و از ظاهر بود   معنی هوا اول آخر بود

ها میکنی ور نور آورد کنی   بنده شوی ها و دم یاد کنی

بشنو اکنون چون شنیدی از کلام   نور ز ذات نور روح آمد تمام

در بیان حقیقت طور سر وکیفیت ان بطریق اجمال

طور سر آمد از بعد طور روح   سالکانرا است اینجا صد فتوح

اکثر از اعضای سالکان از اینجا   با خبر باشند اندر آن بجا

چونکه اکنون سر به آمد ترا   میشود مشهود در سرت خدا

سر چه باشد کی سوال کرد کس   کو مسمی مشهود مشهود بس

خوش بگفته مولوی آن محو هو   قدس الله تعالی روحه

رو که یا لسمیع وبی یبصر توی   سر تو ای جان صاحب سر توی

پرسیدن شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس سره از پیر خود ابو الفضل رحمة الله علیه که سر چیست وجواب دادن او

گفت شیخ مهنه با بو الفضل پیر   سر چه باشد گوی ای روشن ضمیر

در جوابش گفت شیخ راهبر   سر تو در خود نگر ای بیخبر

گفت سر سر چه باشد باز گوی   گفت سر سر تو خود را بجوی

طور سر هر که با تمامت رسید   میشود نور سر خفیه آنکه بدید

بیان طور خفیه بطریق اجمال وکیفیت آن گوید

طور خفیه آنکه از سر تا بپا   میشود مستغرق نور خدا

موی موی ت دیده گردد در شهود   لیک میباشد شعوری از وجود

زین سبب گفتا جناب مولوی   در کتاب خویش یعنی مثنوی

راست گفتا آن شه شیرین زبان   چشم گردد موی موی عاشقان

بیش شود از نور سینه بر تو دید   هر مثال مردم چشم ای سعید

در سیاهی هست چون آب حیات   زان سیه مشهود گردد نور ذات

در بیان اخفا بطریق اجمال

بعد طور خفیه اخفا دان بسی   غیر کامل واقف آن نیست کس

حق تجلی میکند بر او عیان   انچنان که نه نماند نشان

زان تجلی چون شود فانی تمام   طور اخفا نام او شد والسلام

شرح این وادی فراموشی بود   گنگی و کری بیهوشی بود

بحر کلی چون بشوربا گردد رای   نقشها بر بحر لی ماند بجای

هر دو عالم نقش این دریاست بس / هر چه گویی غیر آن نبود است بس
هر که در دریای دل گم بوده شد / دایما گم بوده آسوده شد
گم ازین گم بوده کی بار رنج هند / صنع بین گر دلبری مار رنج دهند
نبود او او بود چون ما شدان / از خیال عقل بیرون بشدان
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گم مخواه ای گر تو دانی رسی / اندرین منزل نه هیچ و در رسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
جامه از هستی در بپوش تو / کار بهر از فنا کن خویش تو
تا که تو دم میزنی همدم نه / تا که مویی مانده محرم نه
تا نگردی بیخبر از جسم جان / کی خبر یابی ز جانان بیخبر جان
گر بود مویی اضافت در جهان / هست صد عالم مسافت در میان
ور تو خواهی تا درین منزل رسی / تا که مویی مانده مشکل رسی
محو گشتی گم شدی هستی نماند / سایه گشتی ذره هستی نماند
قطره بود گم شدی در بحر راز / می نیابی این زمان آن قطره باز
هر چه داری آتشی را برفروز / تا ازار و پای در آتش بسوز
چون نماند هیچ معلومت بکف / برهنه خود را در آتش بر فکن
چون بسوزی جملگی عاشق شوی / در فنای عشق را لایق شوی
میشوی مستوق بحر شهود / می نماند یادت از بود و نبود
هست جمع محو از روحانیان / دایما اندر شهود حق چنان

نیست ان

نیست انسان را جز این در شهود / زادهٔ عالم که آمد در وجود
همچنین لیلی بیامد از خبر / در شهود دوست از خود بیخبر
بحر عرفان عارف جامی بیان / کرده اند در سلسله آنرا بخوان

حکایت امره مصری که سی سال در مشاهده آنجا ایستاده بود

یک زنی فرخنده اندر مصر بود / موی مویش دیده شد اندر شهود
در شهود دوست چون از خویش رست / نقد هستی آنچنان داده ز دست
قرب سی سال او بصحرا بود بپا / چون درختی گم نجنبد ز جا
مار در پایش شده خلخال زر / کرده بلبل آشیان در موی سر
کرد او روزه دوام دو لب ز لوث / در مقام دوست واله در شهود
لب ببسته از طعام از شراب / چون ملک گشته بری از خورد و خواب
واله و مدهوش از خود بیخبر / در شهود دوست از پا تا بسر
بود در دیدار لیلی گم بی سخن / داشت حالیکه بیاید در سخن
تا نخواهی این زن در اطوار جود / یکسر مویش به از صد مرد بود
بلکه حکایت نقش مرد و زن / جان روشن پاک اند از هر دو تن

حکایت قیس مجنون و آمدن لیلی در پیش او و جواب دادن قیس

قیس مجنون را لیلی گفت / باش اینجا تا بیایم زان شگفت
تا بیا مانده بود آنجا بپا / همچو سرو گم نجنبد زجا
بر سرش مرغ آشیانه ساخته / بیضه کرده جوزها انداخته
بعد سالی لیلی آنجا باز گشت / ایستاده دید مجنون را بدشت

دید حال او چو لیلی آن زمان / دلبر لطف آرد بار مهربان
اشک و هجران جای در بود خویش / بوسه بر رویش زد و بنواختش
گفت مجنون تا بگی تو بار گو / گفت من آنم که خوردی زخم او
قیس مجنون منم آرام جان / کز لیلی من گشته شیدای جهان
واله هجران من گشتی مست / خویش را از عشق من دادی شکست
گفت رو رو جان من جانان من / غیر عشق تو نه زنده جان من
آنچنان بر شد زعشق مغز و پوست / که درو مغز انی نه جای دوست
مرد عشقت آنچنانم این زمان / که ترا هم نیست لیلی ذران
در درد دم جا کی بوده مدام / تو کجا گنجی چو حق رفتم تمام

حکایت ادیب کمندی که در مشاهده حق تعالی غرق بود

آن کمینه یک ادیبی نام بود / رست از خود محو شد اندر شهود
در شهود ذات قریب سال / ایستاده غرق اندر بحر حال
گاه بنشستی مگر وقت نماز / در تشهد چون ادا کردی نماز
صحو شکر بن بود چون شیر شکر / این مقام کاملات دیر سیر
بشنو آمد لو رافعی حبس حلے / اینچنین کرده بیان سید خطے
شاه همدان آن امام اولیا / نائب شاه ولایت مرتضی
بعد سیر نور ریزکی عیان / مینشود شهود ذات بی گمان
طی اطوار آمده چون در قلم / چار سیر سالکان نیز رقم
هست این اطوار را حق کلام / شرح در سیر الی الله با تمام

بیان چهار سیر سالک و چهار تجلی که درمیان آنهاست

بعد از آنست سیر فی الله مشنو / وانگهی سیر مع الله ات بود
عاقبت سیر من الله است بس / جز کمل واقف آن نیست کس
سیر سالک چون رسد ای نکا / فرد شد کامل شد از فضل اله
اندرین سیرست بقا بعد از فنات / چون فنا گشته بقا اندر لقات
درمیان چار سیرست ای سعید / هم تجلی چار گردد جلوه گر
هست در آثار افعال صفات / بعد ازان باشد تجلیات ذات

فایده دربیان تجلی آثاری که و حکایت مرشدی شیخ اکبرآبادی

هر کجا اندر نظر آثار خوب / آید آن واله زعلام الغیوب
یاد دارم شیخ اکبر در بهار / بود روزی درمیان لاله زار
دید هر گل بر سر شاخ بباغ / غنچه افروزنده تر از صد چراغ
جلوه گر گردید چون از چون / رنگ برنگی ز انواع شیون
زان نظاره دیده ام رحمت کمال / اندران احوال فرمود ار بحال
هست آثار سالک راه گی / هم تجلیات صوری جلوه گر
رمز عشق دلبر اندر گل چال / غیر دلبر هیچ نارد در خیال
گه به بیند سرو را بر جویبار / یاد رخ آید از قد دلجوی یار
گه گل گلزار بیند در چمن / از گل رخسار او اندر سخن
سنبل از بیند گشته بیک مهر آه / در خیالش بجه آن زلف سیاه
بر سر خشمش اگر نرگس فتاد / چشم مست نیم خواب آرد بیاد

هر که شد در بحر وحدت ناپدید — جلوه حسنش به هر آینه دید

بیان تجلی افعالی و انوار آن

بعد آن تابد ز افعالی دگر — بیند از حق فعل خود را سر بسر
هم نماید نورهای رنگ رنگ — این تجلی سالکان را بند رنگ

بیان تجلی صفاتی

شد تجلی صفاتی بعد از آن — از صفات تو نمی‌ماند نشان
چون تجلی صفات داد دست — حال تو بی سمع بی بصر است
محو در اوصاف حادث در عدم — سر زند از تو همه وصف قدم
با تمثل آن تجلی اله — یابی اندر صورت نور سیاه

بیان تجلی ذاتی

گر کند ذات تجلی زان سپس — ذوق باید این تجلی را و بس
عقل را با این تجلی کار نیست — اندران حضرت مرورا بار نیست
چون تجلی کرد ذات بی نشان — وارهی از خویش در کون و مکان
غرق گشتی بی نشان زان جهان — در کفت باشد تو را شاه جهان
موجب اخلاص فیضت میدهند — هر چه در ظرفت بگنجد آن نهند
بی فنا اخلاص کی آید بدست — چون شوی فانی ز خود اخلاص هست
اندرین ره گر بگیرد دوست دست — کار آسان است ور نه مشکل است

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره

گفت خرقانی دو راه ای حبیب — آن یکی دورست آن دیگر قریب

آن یکی را

آن یکی را بنده تا رب الفلق — وان دگر هم بنده را از حق
راه اول دور و ره گرد ره است — راه ثانی راه وصل کوته است

در بیان آنکه این گفتار من علی السبیل تقلیدست نه تحقیق
اما سخنان از حضرت صوفیه اند که دلیل اند در رد ملحدان را

نکته‌های صوفیان گفتم الی — هستم از احوال ایشان بی خبر
بسکه حرف صوفیان دزدیده‌ام — بر کلام خویش زان خندیده‌ام
لیک و بهر طالبان این زمان — نکته‌های صوفیان کردم بیان
بو که از یمن کلام اهل حال — وارهند از ملحدان بدسگال
تا نه بینند رند از فرط عمی — مثل شان یعنی مجرد از خدا
ورنه حال عارفان اندر سخن — کی بگنجد وای بر احوال من
چند گویی وصف قند دلپذیر — در سخنها از شنیدن ای حکیم
خورد باید اندکی وانگه بیان — از بیان شیرین نگردد دهان
تا نگردی فانی از این و آن — کی شود مشهود ذات بی نشان
چند هستی ای دلا از دست یار — باد مستغنی تو عشق زار زار
وصل او با تو همی هم محال — با خیالش ساز اندر کل حال
هست دلبر را چو اندر رخ نگار — مشکل آمد دیدن دیدار یار
از خیال آن دگر آینه بس — وندران بیند جمال یار خوش
بر سر تخت است زانه آن خیال — درست لیکن می‌نیابد عرض حال
دل من هر دری ندارد سلطان را — لیکن از تو نیست در دستم زمان

تا بکی سوزم از این داغ فراق — روی خود بنما ز صد شه مشتاق
ای شه دوشفر که بنموردی دوست — هر که نور روی دوست آرد مغز پوست
از فروغ روی آن کز رشته جان — محو کردم ذره سان اندر جهان
چون نبود خویش کردم بی خبر — عین دلبر خویش را یابم مگر
گم شوم چون قطره در دریای زار — پس ندانم خویش را از بحر یار
هان مگوی من کجا و وصل یار — من گدای بینوا او شهریار
گر گدا را نوازد دور چیست — این فضل او نمیدی ای مهجور چیست
حق کریم است غفور است رحیم — رحمتش عام است لطف او عمیم
بشر حافی را ز منجی نه گشته — شیخ جامی عکس او در جام دید
مر عمر را در عداوت کرد دوست — بولهب را قهر او بر کنده پوست
برده از چشم ابوطالب گذشت — گرچه بد اندر خانه در نشست
ور نبی فرمود تهدی من انت — نیست اندر فعل او چون و چرا
مقبلی را اگر کند شاه عزیز — بیش لطف او نباشد هیچ چیز
کار او بی علت است و بی سبب — هر کرا خواهد نوازد بی طلب

خواستن شاه سرمست سیالکوتی در وقت اخیر منگهو را که محبوب او بود تا امانت باطنی با او حواله کند و یافتن او امانت را از شاه دولت

سیالکوتی شاه سرمست آن بود — رفته از خود غرق دریای شهود
پس مریدان از نشد صاحب کمال — هر یکی اندر جهان زاهد با جلال
زان مریدان آن یکی منگهو به نام — الفتی با شه دولا بد تمام

کهترین

کهترین آن مریدان دولا بود — خدمت شه گاه گاهی می نمود
وقت رحلت شاه چون در نزع بود — مست بود مست از جام شهود
اندر آن مستی بگفت آن شاه جان — از مریدان کیست حاضر این زمان
گفت دولا جز من ای جانان نه — مجلس عالی فدایت جان من
گفت منگهو را بخوانم بیار — زود شو از زود تر بگذشت کار
تنگ دارم جان در فروغ روی دوست — پس نماند پیش تا جز فقر پوست
رفت دولا گفت منگهو را بیا — یاد کردت شاه از لطف عطا
بود شب او وقت نماز خواب بود — گفت آیم لیک خوابش در ربود
باز دولا رفت تا عهد آن عزیز — شد چو بار اولش این بار نیز
تنگتر شد شاه را آخر نفس — مرغ روحش خواست بر پرد ز قفس
باز منگهو باز آمد در سخن — گفت حاضر کیست دولا گفت من
گفت دولا هر کرا باید بیا — او است معطی یفعل الله ما یشاء
هر کرا او میدهد من کیستم — در میان نه جز بهانه نیستم
پیش دولا که دولت آن نشست — بر سر ملک ملک فرمان نشست
رفت دولا پیش با عجز تمام — پای شه بوسید با صد احترام
از لطف شاه افکندش نظر — مس قلبش زان نظر گردید زر
عرش و فرش اندر همه کون و مکان — دید در خود یافت خود در بیان
رفت در حالیکه ناید در کلام — چون بگویم ختم کردم والسلام
ساقیا بر کن قدح بار دگر — تا شوم مست خراب و بیخبر

بود موهومی بلای جان تو　　می بده مینا رهم ز خویشتن
هستی من شد حجاب روی دوست　　ورنه از هر آینه مشهود اوست

حکایت بایزید قدس سره و دیدن او باری تعالی را در منام

قطب عالم شیخ وقت آن بایزید　　حضرت الله را در خواب دید
گفت گفتم ای خداوند مجید　　ره بتو چون است گفت ای بایزید
چونکه بگذشتی ز خود واصل شدی　　سد راه تو نباشد جز خودی

فرمودن حضرت ابوسعید ابو الخیر قدس سره درمیان بنده و خالق بغیر بود موهومی هیچ چیز حجاب نیست

شیخ میهنه بوسعید آن قطب حق　　گفت او چون برد بر اقران سبق
درمیان بنده خالق حجاب　　نیست عرش و آسمان و آفتاب
بود موهومی حجاب روی اوست　　خویش را گم کن که پیوسته بدوست

ایضاً وی قدس سره فرموده در معنی تصوف

از تصوف هم زوی پرسیده اند　　زانکه مشتی در اقران دیده اند
بوسعید انه رجواب با صواب　　گوش کن چون سفته است این در ناب
کانچه در سر داری آن نهی تمام　　وانچه در کف داری آن بدهی تمام
آنچه آید بر تو زان کهی هیچ　　آن تصوف این بود زان رخ مپیچ

ایضاً مقوله وی قدس سره با اصحاب خود

هم زوی آرند کاندر انجمن　　گفت با اصحاب روزی این سخن
روزگار من چون ز خود در گذشتم　　چشم او را خویشتن را یافتم

چو هم

چو بهم اکنون خویش را باهم ورا　　فانیم باقی نمانده جز خدا

آمدن مریدی بر دروازه حضرت بایزید قدس سره و گفتن او که بایزید را میجویم و جواب شیخ مر او را

آن یکی گر بوده است از جا مرید　　بر در سلطان دین شد بایزید
گفت جویم بایزید را ره بر آ　　شیخ چون بشنید حالش شد دگر
گفت سی سالست تا من بایزید　　جویم او را و نشان نامد پدید
سالها شد نیز اندر خانه کس　　هست اللهم که الله است و بس
حق چو آمد کی بماند بایزید　　باد آمد لیک گرد و نابدید

حکایت شیخ عثمان حیری با سایلی

شیخ ابوعثمان حیری بر دگر　　سایلی کردش سوال از وجود در
از جوان مردان که بشنید او بگو　　شیخ دین دادش جواب این نکو
گفت آن باشد که او خود را ببرد　　خویش را گم کرده حق را شد پدید
تا ز خود بخود ندارد ای امیر　　هیچ نبود حاصل تو با دگیر
از پی آسوده اندر جهان　　چند کردی کرد این مردان

حکایت آن صوفی که نام او داود بود

بود یکی زان طایفه نام داود　　رفت روزی پیش او در بام داد
گفت پای افراز را بیرون کنم　　خیلک اندر رواق با کیت زنم
تا بتو آسایم ای شیخ زمان　　خود نیاسودم به تمعوم جهان
هم ندیدم در جهان آسوده کس　　داد دادی داد فریاد دم برس

شیخ گفتا ای دلت بر راستی / گر تو دست از خویش بر هم داشتی
قبله‌ای فرموده خلق جهان / با تو می‌آسود چون جسمی بجان
خار بودی بس همه گل چیده‌ای / دیگران چون خار تو گل چیده‌ای

حکایت

رفت ذوالنون چون تو در ... / پیش شیخی که عزیزی داشت نام
گفت ذوالنون ای عزیز با تمیز / آمدی در پیش من بهره چه چیز
گر تو علم اولین و آخرین / باز جوئی بعد مکن ای چنین
از خدا جوی به ... آمدی / راه بر بیدی بسی ای که ...
او خود آگه بود جایی که قدم / بر گرفتی اولا ای محترم
چون تو خود دانی ... جای دوست / کم نور دانی تو خود در عین دوست
ساغر از خم صفا ده یکدم جام / باده هم از ظلمت هستی تمام
هستی تو هم میم آمد حجاب / غرق این ظلمت شد کو آفتاب
باده باشد آفتاب می‌پرست / کور ظلمتهای خود از یاد رست
منع این می گشته زاهد اگر / هست اسرار حقش بس عنبر
ساغری بود خوش باد دلبر / کفر خر لب شکر ... می‌بری
سوختم از آتش رخساره / پاره پاره شد دل صد پاره
هر رفتاری خرامان می‌رفت / در غم او خود دل از دست رفت
سرو نازی چشم با دام سیاه / عنبرین موی بر روی ...
بسکه در چشمهای زلف او دلست / شانه را از عقش ... از ان ... مشکل
ناصحی عشم مکن نظاره / گر کنم بر ... هم پاره

ای زن

راه زن عشاق در چشم شهود / نیست الا در حقیقت یک وجود
وحدت است اندر کثرت آمده جلوه‌گر / شمع یک آیینه از صد بیشتر
صبحدم آن چون برآید آفتاب / رخ نماید زیر ابر ان خور آب
حسن بر معشوق کو دل ار ربود / پرتو رخ زان دلدار بود
جلوه‌گر او هست بر شکل بتان / دل ز مهر او همی بردند این آن
جلوه‌های او مرا دیوانه کرد / چشم مستش کار صد پیمانه کرد
شمع رویش چون کی آتش فروخت / صد هزاران خانه چون پروانه سوخت
عکس رویش بر رخ لیلی فتاد / نام نیک قیس را بر باد داد
گشت از عذرا چو حسنش جلوه‌گر / جان وامق شد از آن زیر و زبر
گرد از آیینه یوسف ظهور / شد دل یعقوب را نیرو نا صبور
در فراقش گشت با اندوه جفت / انی اشکو و بثی باز گفت
آتش عشقش چو شد افروخته / گاه شبلی گاه نوری سوخته
از می عشقش هر آن که چشیده / هست وحدت را شد از هم رمیده
بو هریره مست شد زین یکدم جام / زان بگفتا در میان خاص و عام
که گرفتم من دو علم از مصطفی / منشرح شد سینه دل با صفا
خلق را گر من بگویم زان یکی / عزت اعزاز هیچم بیشکی
ور بگویم علم ثانی او شمه / پس ببرد حلق من چون گوسفند
عشق چون افروخته اندر نهاد / آمد از وی رمز مستی تا پدید
گاه عشقت حب خرازو در / گاه ذوالنون را بزندان فکند

زانکه عشق آمده منصور مست | ناله جان داده در من سر زدست
اندر آن مستی مگر چندانکه بد | بر در سلطان دین آمد جنبه
گفت ابوالقاسم که تو باز گوی | گفت حقیقت درک این راز جو
چون شنید این نکته آن دریای راز | خشمگین شد در جوابش گفت باز
حق شد لیکن بجنتی بوشیده‌اند | سرخ خواهی کرد روزی چوب دار
عشق خواهد قتل عاشق هر نفس | تا بگو دو کار این در بوالهوس را
کشته شد عاشق چو اندر راه دوست | خونبهای کشتنش دیدار دوست

حکایت آن عاشق بینوا که مبتلای دلبری بر دریای گنگ شده بود

شد جوانی مبتلای دلبری | طلعت او رشک سیمین پیکری
قامت او طوبی باغ بهشت | چهره اش روشنتر از صبح سرشت
زلف او دام آمده اندر گره | حلقه‌های دام او همچون زره
سرو نازش خیمه ماه و مهر بساط | ماه رو ناهید روی همچو ماه
در کنار من بود بر دریای گنگ | خانه او بود با ناموس و ننگ
آن جوان از عشق او خسته جان | آنچنان شد که نبود در میان
بسکه میلی داشت از عشقش مدام | شد بلال آسا ازان تمام
ناله کرد می روز نالید او بسی | لیک بر وی رحم ناورد کسی
روز او از آه او چون شب سیاه | شب گرفتی ناله کرد از ماه
بسکه او از شکسته دل خسته شد | بیش مردم نام او دل خسته شد
از فراق دوست بر لب جان او | تا شده خراب بی لب دوستان او

شمع دل می سوخت اندر تاب تب | خون دل میریخت اندر روز و شب
مشورت با خویش کردن کار من | دور ازین گوی دادن صاحب جنان
حرمت ناموس ما بر باد داد | طعنه ها زین مرد از بام او فتاد
گفت بر من در میان انجمن | چاره اینطور می آید ز من
چند روزی ما را تنها کنند | جای او اندر میان جان کنند
پس همه گویند هم این سخن | در میان خلوت و در انجمن
از لب دریا ز بهر غسل شد | غرق دریا شد ازآن مرد
بود عاشق را رسید چون این سخن | بهر شیرین جان دهد چون کوه کن
از قضا روزی مگر آن بیقرار | طوق میکردی بگرد کوی یار
بر مالبیس گفت آن پاک زاد | آنکه در عشقش دست شد دل نهاد
رفت بهر غسل در وقت سحر | بر لب دریای گنگ آن سیمبر
تا کند از آب گنگ آن کار و | همچو گل از آب شبنم خفت خوار
پای او لغزید از بالای سنگ | غرق شد از دست آن دلخسته زار
خسته دل چون این از دور شنید | بر زمین افتاد چون بسمل طپید
خاک بر سر کرد و رفت از خویشتن | گوییا بیرون شدش جان از بدن
با خود آمد باز استغفار کرد | با کمال درد غم آن مرد مرد
در کدامین جای آن در خوشاب | شد نهان در آب همچون آفتاب
بر لب کنار تو آیی هم | جای غرق او نشسته هم
آمد اندران بود و برزد باد دوان | آن یکی دست و دگر خسته جان

بر لب دریا نشست و داد گفت / گفت ای ماه رو با مرگ جفت
چون رسید این نکته اندر گوش او / همچو مجنون رفت از سر هوش او
خویش را انداخت در دریا نشست / گفت نادیده چو اندر آب سخت
چند روزی چون برین قائل گذشت / در ضمیر دختر چینی بار گشت
که فغان او بگوش آمد یکدمش / از چه شد عاشق زرد روی خوش
باز جست احوال او از محرمان / حال او یک یک نمودندش بیان
قصه آن کشته چون در گوش کرد / خالی از غم در دریا می درد
رنگ شب گون زرین چون لاجورد / ماه رو از پرده بیرون تاخت زود
روی خود در خاک غلطان کرده باز / گو بیا در راه بر تنها گذشته ماه
هر که خاک آلوده آن در شتاب / در دو زده لب خنده گفت نهر آب
رفت در دریا به صد افغان آه / خویش را انداخت در دریا چو ماه
در بحر چه خوب دو ند او / هر طرف از بهر او در جستجو
یافتند آن هر دو را بر روی آب / در کنار یکدگر رست و خراب
ساعد اندر گردن او کرده سخت / عشق بسته هر دو را در یک کمند
در بر خود یکدگر را کرده جا / از من ما رسته اند زین ما
هر دو رسته از منی و از دوی / دست شسته یار هر دو از روان
این دو تا ما شده زر ما / از اختلاف رنگ شان این نکته ها
ورنه یکرو رنگ نبود آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
گوش کن ای الکرن تو تمثیل کر / تا بری ره زین حقیقت ها بسر

عشق از

عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

قصه عاشق شدن معمار بر چندر بدن بدیدن نقش صورت او ورد بیت

همگرا بود در طرف دکن / رنجه ز نقشش نام او شهر تین
بود اندر پرده او را دختری / دختر خجل فروزان اختری
آفت جان کافر سیمین بری / نازنینی مه لقا و دلبری
نار پستان مو کمر ابرو کمان / تیر مژگان در دل عاشقان
زلف دام چشم بادام سیاه / زر جهان جان از روی یکی نگاه
سرو قدی غنچه لب شکر شکن / گلعذاری نام چندر بدن
تو بگردی عالمی ز حوریان / کز نبی دید رو آن پری
همچو نور اندر مشرق سر زده / آن پری از بتکده حاضر شده
بود نقاشی چو مانی او ستاد / صورت او دید از پا او فتاد
نقش کرده صورت او بر حریر / فتنه شد بر نقش خود نقاش پیر
سالها گردید آن صورت پرست / از جهان مهر آن صورت به دست
قصه های عشق مجنون اندر تمام / قصه های عشق خوانده صبح و شام
دیده است رنگی دل نظر / دلربا شیرین سخن روشن ضمیر
دید مردی صورت برگشته / بود آن تصویر زمانه تیر دید
پس آن نقاش و فتاد / دید آن تصویر بخود
چون بخود آمد زمانی ایستاد / از بهر خاک او فتاد

گفت با نقاش ای صورت پرست | از کجا این ماه این نقش بر است
نقش این صورت زمن دل برده است | می ندانم تا چه نقش آید بدست
گفت صورتگر تو گر داری هوی | راه خود گم کرده کم کن گفتگوی
خرمن دل را همه چون من بباد | صد هزاران چون تو از پا او فتاد
مسکن ماه این اوران بوم و بر است | هست اندر شهر تبت ای امیر
خواجه لقمان که او آهو بهم | هر چه خواهی فرد با بیت حسینه ام
عهد ها بسته بهم آن دو تن | آمدند در شهر آن زیبا فتن
گرد هر بازار کو گردند باز | تا مگر یابند بوزان سرو ناز
زار میگشتند چون دیوانه | خستمان افتاد بر تبتی شه
هر دو کسی رفتند سوی بتکده | در آنجا هوش جو ماتم زده
ناگهان دیدند آن دو پاک باز | خسته دل بنشسته ای یک سرو ناز
جو حرس دیدند خوش بشناختند | عقل و دین در یک نظر در باختند
سجده ها کردند چون پیر و همی | پیش پای آن بت سیمین بدن
گفت صنم کز کی جا خانمان | فرد گشتیم از برای تو از وطن
دلبرش گفتا که ای تجار اهر روی | نیست لایق با صنم این گفتگو
تو که امین دختر این شهریار | صحبت با هر مهره در راه کفار
تال ملک سرگشته خود را چه کنی | تو چنین بی باده داری بار تو
انشده زیبران گفت می شود دام | لطف فرماکن نظاره از کرم
بهر تو بگذاشتم فرزند مال | کس نشد رسوا چو من در هیچ حال

از دو دادی

از دو دادی سینه ای بستم | کافر عشقم چه بر سیمین کیستم
من نه هندو و نه مسلمانم کنون | عقل رفت ما نهادم در جنون
مینوایی مانده ام دور از وطن | از برای دلربا چینه رسیدن
دلبر ما از چون آهو رمید | از زبان او چو نام خود شنید
همچو زلف خویش پیچان گرفت | تخت رنجیده از غضب بیرون گرفت
گفت نامم بر زبان را ما اگر | بار دیگر میبیه هر بار سر
این بگفت و سرو را برآمد | فتنه شد بر با قیامت خاسته
سوی خانه شد خرامان چون پری | در صف خوبان شد آن دلبری
دید عاشق کان بت چین طراز | رفت اندر خانه با صد حسن و ناز
هر طرف کردید چون دیوانه | رفت از خود و از خرد بیگانه
سوی کوهستان چو مجنون رو نهاد | عقل هوش و دین دل داده بباد
میطپیدی روز و شب بر سنگ خاره | دیده گریان سینه بریان جان خراب
از فراقش سر در آن ماه رسید | خفته بی مرده مجنون وار دید
حلقه بسته گرد کرد او دام و دد | نجیر [illegible]
خال ریز موی سر او لیده | در میان خاک و خون غلطیده
ای بسا ژولیده موی خاک | کرده سو گشته برهیز در دکان
حق ملکی سو کنند شان رو پیشند | راست کردند تا دل شان شکسته
بس عزیزان این خواران اند | از حقارت سوی شان منگر نگاه

بردن شاه معیار را با خود در دار السلطنه و بیان حقیقت آن

نه عقل از مرکب خود را فتاد | حال چنین دیده مانده اندر شگفت

پس علاها زد العزد او ز ارم   که این دیوانه من را خادم
ز آتش او سوختم من شمع وار   سوز او اندر وجودم کرد کار
بخت کرده درد او در من اثر   زان همی دانیم که این بلا و سر
عاشق است مستهام مبتلا   عشق آورده است بر وی این بلا
آن غلامان از سر مان شاه   پاک کرده روی او از گرد راه
هر یکی بهر نثار او گوهر   در قدم بر بخت از جان تر
برده اند او را به صد اعزاز جا   پایدار السلطنه بر قبل شاه
عاشق دلخسته بی خواب و خور   در چنین احوال از حد دیگر
شاه او را داشت خود خندید   بهر او چیزی بود چند در آه
لیک وا مجنون نمی گفتی سخن   بخطا هر بی زند نی زر کهن
خوش سرای ساخت الفی ابزار   پس صلاح اندر میان عام داد
هر مسافر کامده اند در شهر ما   بایدش جا تا در مهمان سرا
من مهیا بهر او سازم تمام   از خور نشها هر چه آید صبح و شام
لیک باید وقت رفتن هر یکی   پیش این مجنون نشینند اند هم
هر چه این دیوانه بر گوید بدو   پیش ما ظاهر کنند آن گفتگو
تا مگر یابم ز حالش خبر   در دل او دامن و دانم که درد
هر که شب کردی در آن عالی مقام   پیش آن دیوانه میشد در کلام
لیک او را با کسی گفتن نه   در دل او جز خیال یار نه
[illegible]
آن مصور ناگاه از راه دراز   اندر آن شهر آمد هم بر نیاز

آن

رفت در مهمان سرای آن قضا   چشم مجنون چونکه بر وی اوفتاد
خواست بر پا گفت ای صاحب هنر   صبح در ری راز نگار من خبر
دید آن نقاش پس شد خجل   اشک ریزان جای در سر شغل
هر دو بر بستند باهم زار زار   این خبر بشنید شاه نامدار
جانب مهمان سرا شد شتافته   اشک ریزان هر دو کس را یافته
با مصور گفت بهر کردگار   باز گو احوال این مجنون زار
خواست صورتگر بپا بهر دعا   گفت شاها شهر یارا دادگر
تاج و تخت باد دایم برقرار   روز و شب در صبح جا سیماب وار
مرد سیاحم نمیگیرم قرار   با دو رنگ در هر جای عالم کردگار
دایما میرفتمی به راه بر   تا بشهر چینه افتادم گذر
صبح گاهان رفتم اندر بتکده   خوش بتی دیدم شدم حیرت زده
نازنینی مه جبینی دلبری   خوبروی چشم جادو کافری
صورت او نقش کردم بر حریر   زانکه در نقاشیم نبود نظیر
راه پیما ره هر کجا دیدمی   بهر تسکین نقش او را دیدمی
تا فلان شهر آمدم صورت نبشت   ناگهان دیده از قضا این مرد دست
گفت عاشق دین و دل برباد داد   کرد با من دوستی آن حال
گفت با من در میان گفتگو   حال احوال آن صورت بگو
پیش او اظهار کردم سر بسر   چون شنید افتاد از خود بیخبر
بعد چندین گفت از روی نیاز   لطف فرما کرم ای دلنواز

نالش شهر تغنیه عمرا هیسم کن | هر چه خواهی با ما از من یاد کن

از چه روپیش در دم تازه کرد | تا شدم درمان طلب هم زار و زرد

پس بهشته کو بگو گردیده ام | بوی آن گل هیچ جا نشنیده ام

تا برفتم اندر آن تیغ شد بدر | بعد پس دیدم آن جا بابه

خون دل در پای آن کاشانه ریخت | ابر دو بر خاک و آن بت خانه ریخت

گرد اغماض آن عیار رفت | سوی خانه با کمال ناز رفت

عاشق دلخسته با چشمان تر | قطره زن چون اشک خونبار هر

من سوی بازار رفتم آن زمان | تا بیارم بهر خوردن چند نان

نان گرفته آمدم با صد شتاب | هیچ جا او را ندیدم ز اضطراب

هر طرف هر سو دویدم صبح و شام | عاقبت نومید رفتم زان مقام

مدت شش سال گردیدم بسی | بو که بوی او بیابم از کسی

تا دگر گشتم روان دیدم کنون | گرچه بنهادست ما اندر جنون

ماجرا چون گوش کرد آن شهریار | جمع کرد اسباب لشکر بیشمار

رفت بیرون با یاران پیلتن | ولوله افتاد در شهر یمن

برد آن دیوانه همراه خویشتن | از کمال رحمت آن نیک تن

راجه را گفتند ای صاحب سریر | شو خبردار ورنه میگیرد اسیر

شهریار نامدار صف شکن | خیمه بر بالای بیرون یمن

حضرت سلطان او از روی کرم | سوی راجه نامه سازد رقم

داد فرمان با دبیر تیز هنگ | نامه بنویسد سوی راجه زنگ

خامه آن

خامه زن چون نامه را کرده تمام | بر دو بخش راجه پیک تیز گام

بود در نامه که ای سالار هند | میهمان پیش تو آمد ارجمند

مال و زر از تو نخواهم هیچ چیز | نه غلامان از تو خواهم نه کنیز

این همه دارم ز فضل کردگار | از شما ما را نباید اندر شمار

لیک بهر آشنا خاص ضمیر | دخترت را خواستگار دلپذیر

گر قبول افتد بحسن التماس | بس بهر کاری مرا از خود شناس

منت آن می نهم بر جان خویش | ورنه من و جان و شمشیر است پیش

جواب دادن هند و راجه مر قاصد را

سیر کرده نامه را آن راجه زنگ | داد قاصد را جوابی با درنگ

ملک و آن اوست فرمان آن اوست | جان من در قبضه فرمان اوست

هرچه گوید غیر از این فرمان برم | اوست سلطان من کمینه چاکرم

گر نه فرق این بود اندر میان | هرچه فرمان بود میکردم به جان

گر بود آهن رود تن از برم | من ز دین خویشتن بر نگذرم

رسیدن جواب نامه نزد شاه و غمگین شدن شاه و رفتن معیار در آن حالت برای دیدن چندر بدن

شه جواب نامه را چون گوش کرد | گوئیا زهر هلاهل نوش کرد

او فتاد از خشم اندر فکر رزم | مشورت میکرد با یاران بزم

روز دیگر چون برآمد آفتاب | هر یکی سر بر داز بالین خواب

مرد مجنون رفت از بالین شاه | بر در بتخانه وقت صبحگاه

بر سر آن راه اندر انتظار / ایستاده بر امید آن نگار
بگذرد زین ره به عزم سیر او / بشنوم از دور گفتگوی او
از قضا آن سرو ناز وقت سحر / رفت بتکده آن سیمبر
دید عاشق آن نگار نازنین / میرود مست خرامان در زمین
دامنش بگرفت از روی نیاز / خاک پا بوسید گفت ای سرو ناز
رحم فرما کز کمال انتظار / شد سفید چشم [illegible]
یک نگاهی بر من بیچاره کن / جان بلب آمد کمی نظاره کن
از خدا میترس ای آب زلال / سخت تشنه گشته ام در [illegible]
دلبر طناز زیبا رشک ماه / سخت تر رنجید از گفتار او
گرم شد زین گفته های ناصواب / گرد مخفی آفتاب اندر نقاب
گفت عاشق ازین گفتن زبان / شرمسارم میکنی در مردمان
تو مسلمان من هندو ز هم / خود بده انصاف با انصاف هم
[illegible] دیگر راه [illegible] گفتگو / می بر دیگر تن سرت مانند گوی
این بگفت بگذرید آن مه جبین / سوی آن دیوانه دل وز دیده دید
گفت با خود این جوان دیوانه است / گرمی من گشته در عشق نهفت
سوی او نظاره از ناز کرد / غمزه های دلبرانه ساز کرد
گفت دانم صادقی در عشق من / لیک پنهان [illegible]
جان من بردار سر از خاک راه / [illegible]

نمیدانی ترم

من همی ترسم که تا بینش پدر / کس نگوید از رقیبان خبر
وعده ها دادش قسم خورد [illegible] / اعتمادی نیست بر وعده بتان
ساقیا برخیز جام می بیار / دل ز دستم رفت جان شد بیقرار
تا بدانم آن بت عناب لب / از چه رو رنجید از من بی سبب
دلفگارم سینه چاک [illegible] / خون جگر از [illegible]
وارهانم ز روی غمهای نگاه / [illegible] کنت ما را تباه
دیده در بسته ام از آن راهم که حیف / از رقیبان جانب من ننگریست
ریخت دل از دیده ام خون جگر / طاقت فرقت ندارم [illegible]
این زمان ترسم ازین درد و الم / در تقاضای دل رود جان نیز هم
جان دهم التوان ندارم چاره ام / گو رخش تا میکنم نظاره
بنگرم [illegible] اندر انتظار / نرگس از قدم برو دیده [illegible]

آمدن چندربدن بازگشت بتخانه از آن راه

کافر سنگین دل گل پیرهن / دلبر طناز آن چندربدن
چون ز آن راه آمد از بتخانه باز / [illegible] خرامان مست ناز
دید عاشق ایستاده شمع وار / گاه گریان گاه سوزان زار زار
گفتش آخر می ندانم کیستی / ایستاده از برای چیستی
ترسم از دست تو من [illegible] / بار دیگر چون به بتخانه روم
گفت زارم رحم کن بر حال من / ورنه می میرم ز غم ای سیمتن
وعده کردی باز آیم پیش تو / منتظر ماندم به زخم ریش تو

گر نه بنوازی رود جان از تنم   بس نه ارزد سود جان در بر نهم
از نکاح یار زلفش رو بمیرم   تا نگیرد خورده بر من خورده گیر
گفت اگر جدا برکه ازین وارهم   رو بیتیم تا او نهایت جان دهم
بشنا دل زخشم در عین عتاب   نخ تماشان کرد ازو نه بیر نقاب
سور [illegible] دیده روی او   داده جان انه رفروغ روی او
جان بجل دید آنمهر رخ او   زد گریبان چاک بر سر کرد خاک
نخ خراشیده بپر تن کرد چاک   نخ که از اشک گلگون خاک کون
موی سر در مویه میکند زرنگ   شد بیرون رفت ازو ناموس ننگ
شد فراموشش جب تن نیم   ریخ نه در طرف او ازغم کم
گفت برمن باد صد افسوس آه   درد مند بیرانگشتم بیگناه
رفت انه زخانه خود سوکوار   باد ریغ و درد و داغ [illegible]
از زبان دیده یار او [illegible]   قصه شنیده این قصه ازتا [illegible]
خود بیامد حال آن دیوانه دید   از تعجب لب به دندان میکزید
در اشک خویش هر دم [illegible]   بر سر آن دیوانه میکرد [illegible]
گفت با خود این رفیق مهربان   تا رسیده مراد خود داده جان
خون دل از چشم ریزان دمبدم   شاه آن لشکر آن [illegible]
غسل دادند تن زچشم غسل [illegible]   خون شهیدان را به ازآب روان
بهر تکفینش خز دیبا برید   تا فن آن خسته در دیبا کشید
صحن [illegible] تابوت را آراستند   در میان آن نهادند تن بناز

سوی گورستان

سوی گورستان قدم برداشتند   خاک را از خون دل تر داشتند
در پس تابوت او شاه امیر   از سپاه خویش از برنا و پیر
نوحه گویان در تموز آفتاب   نقش او بر دیده با چشم پرآب
بود اندر راه گورستان بکر   قصر آنکه پاره در عرض نظر
چون جنازه زیر آن منظر رسید   اشک ریزان هریکی آهی کشید
حاملانرا راه رفتن لو بست   از سر دهشتش بیاوردند لیت
زیر طاق دلبرش بنهاداشتند   ناله زاری زسر برداشتند
زیر لب میگفت هر کس ماجرا   حیف زیر پرده یار عشق را
هر طرف انه زجهان گردیده ام   انچنین نه دیده نه شنیده ام
پهلوانان جهان کردند جهد   تا زجای خویش بردارند مهد
او نمی جنبیده از جا شگفت   حیرتی زان در دل مردم گرفت
هر یکی با جهد میزد دست و پای   کوه را از باد میجنبید زجای
لاجرم بازار محشر گاه شد   زین قیامت هر یکی آگاه شد
آفتاب از کوه غلطیدن گرفت   هر یکی در دیگر دیدن گرفت
گفت اندر انجمن دیوانه   بخته مغزی عاشق فرزانه
او نجنبد زجای خود تاشاه   تا نبیند بار دیگر روی ماه
شاه گفت با چشم اشکبار   راجه را گو بیا اینجا دم بار
گر بیاید دختر او این زمان   تا به این تابوت برگردد روان

حیله‌ها کردم نمی‌جنبد ز جای
نیست چاره جز حضور دلربای
این سخن بشنید باب دردمند
تا چه بد آمد ز اختر بر سرش
نام و ننگ راجه بر باد شد
بر زبان مردمان بد یاد شد
مجلس راجه در جهان دختر مباد
در لب و زین گونه بد اختر مباد
راجه آمد شرمسار و زرد رو
هر چه نه فرمود دانه رکون کرد
رفت پیش دختر خود گفت باز
آبرویم رفت قصه شد دراز
سخت ننگ کارم ز دست رنجی
فتنه تو نیست کار سرسری
من گمان دارم که تو در پرده
در میان بر صد خون کرده
گفت ای بابا مرا معذور دار
جز پرستیدن ندارم هیچ کار
هر چه کردم سوی بتخانه شدم
بت پرستیدم ز امرت صبحدم
عجز از بیم کرکنی و دیگر بت
اندکی اشک خنجر و اندکی برت
گفت ای دختر قضا را چاره نیست
کیست کز دست قضا آواره نیست
چون قضا مونته بود این بر سر
بر نگردانید باب ما درت
رو برون این مرده را تما
میشنوم شرمنده کم کن گفتگوی
گفت جان من ندارم چاره
رو بکن بر گشته نظاره
گر تو میخواهی بردن این لاشه
خشم کرد و ملک راس زد و شاه
نازنین بشنید چون حکم پدر
زنک باران آمد از خانه بدر
رفت بهر غسل بر کند و خون آب
شد فرد در چشمه همچون آفتاب
زلف مشکین را ز پیچ شانه کرد
بر سر خود آب را دردانه کرد

جامه بوشید

جامه پوشید تن را الغرض او کان
سوی بتخانه دامن افشان آمد برون
گفت شاها برگزیدم راه راست
وین زنار اکنون آهن ماست
نا مبرادی دین یار آمدم
از بت و بتخانه بیزار آمدم
خانه از صدق و صفا در پیش شاه
مومنم لا اله الا الله
ساقیا برخیز برکن جام می
زاهد افسرده بود دانه ما بکی
آرزو دارم که منم صبح شام
عکس می از جام و زر عکس جام
دفتر علم هنر نخوانم ز می
بعد ها و لوله در آواز نی
مست می خوش بود هر ساعتی
ضد به حق بهتر ز هر طاعتی
طوطی هند و ستان راز بذیر
بالب عطر فشان گوید چنین
گشته خود را چو دید آن زمان
مو برون کرد گیسوش و دل طپان
بعد از آن در خانه رفت آن پسر
پیش مادر با هزاران درد آه
گفت من بر فرش خود خواب کنم
درد دل دارم همی زرد و نم
این بگفت و خوابت بعد اضطراب
مست و مدهوش آمد با فرش خواب
بر زد آهی گفت دعین کداز
با من معیار من جاندار باز
مرحبا آن عاشقی کز راه درد
نام دلبر گفت جان تسلیم کرد
بر سر بستر چو لیلی داد جان
ز بیرون تابوت مجنون شد روان
شاه آن لشکر کنان نیکو
آورید ندش بمهد و نه لقاه او
تخته تابوت را کردن باز
تا بهم سه تن در لحد و ضات ساز
دیده شد معیار با جنه ابدن
در کفن زیکدگر در یکدگر گفتن

از گریبان کفش سر کرده باز — هر دو تن بحجره در انده زعین نماز
های هوی خوانت ز چین سیاه — روز روشن تیره شد از دود آه
مردمان جمع آمدن واز هر طرف — از برای نظاره بربستند صف
وا دو فرمان تا جدا صف شکنی — راجه را آرند اندر انجمن
رنگ آمد بید رنگ از حلم شه — شهریارش گفت کو آن رنگ ره
گفت اند خواب بازست این زمان — مو بریشان کرد کشتش دل طپان
گفتش ای راز سر باطن باخبر — چه نهان عشق را نیکو نگر
بار دیگر نقش را سر باز کرد — شهر را چه شه کشف راز کرد
دید در یک برج باهم مهر و ماه — راجه شد با خویشتن همراه راه
هر دو تن کردن جا در یک حله — هر دو تن خفتند باهم تا ابد

در بیان تاثیرات عشق جانسوز وانتقال بکلام مفتی طریقت فرید الدین عطار و مولانای روم قدس سرهما

گفتگوی عشق هر یو شنیم نمود — نظم مولانا و عطار هم ربود
ما بهای خونبها را یافتیم — جانب جانبازی حق بشتافتیم
عاشقی کز این سر کاران سرنشانست — عاقبت ما را بر آن سر رهبرست
ملت عاشق ز ملتها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
پای در عشق حقیقی نه تمام — نوش کن باده ز دست مردانه جام
آنکه اینجا پای دارد از دو عالمست — عاشقان را سر بریدن خونبهاست
هر که را با زوهای بهت سر — در تموز افتد و دایم خواب خور

اینچنین یارش و ستار او فتند — کمترین جزیش سر و دار او فتند
عاشقانش گر یکی وگر صد بند — در ره او کشته خون خود بند
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

خطاب با عشق حقیقی و در خلاص از خودی خود و حصول سوز و گداز

عشق فرماید درون دل وطن — تا رهم از بود خود و از ما و من
ای که خو با زخو یا عمر بدوست — تا نگردد بر زرد رادم مغز پوست
از درون شو سوز بیرون هم درون — چاک عشق سینه را ز نه بیرون
جناب مولای و مرشدنا مولانا شیخ اکبر شاه دیا فرموده که در ابتدای سلوک حضرت شیخ عبد القادر جیلانی رضی الله عنه دیدم و روی توجه اول در تعلیم سه ضرب و چار ضرب نمودند بعد از آن فرمودند که خاموش باش و مخروش و در مجاهده میکوش اینست خطا

شیخ الرازیم او در سینه زخروش — گفت چون برگفته ام ای خوارش
دیدم آنکه شاه جیلی را الخورب — جاهلی پر نور شد زان آفتاب
اولا تعلیم از کارم نمود — بعد از آن فرمود آن سلطان جود
اندرون مجون مخروش موش — باش گویا اندرون بیرون خموش

دیدن سید عامریکه پدر قیس مجنون است مجنون را خوار و زار میگریست و ترسیدن او مبادا انکه از دست گریه بسیار چشمش نابینا گردد

دید مجنون را اگر آن پدر / از دو دیده ریختی خون جگر
روز و شب در درد و آه لیلی ر / غیر گریه خود نبودش هیچ کار
بنجرد مندی حکیمی آمد شمار / با دل پر درد و چشم اشکبار
گفت ترسم مشکل این مجنون مست / میشود در گریه بینائی ز دست
گفت دانا من کنم تدبیر کار / شاید از این غم نباشی سوگوار
رو تو اکنون از در لیلی بیار / در دو چشم قیس میلش سرمه وار
رفت او و از در لیلی ر بود / طوطیا دیده مجنون نمود
چون شنید این قیس مجنون شد بدرد / گفت ای دل گرچه میسوزی بدرد
هان مبر آن زحمت از سوی درون / تا نگردد دیده از رحمت برون
گریه کم کن ای دو دیده اشکبار / تا نگردد کم ز گریه گرد یار

بیمار شدن مجنون و شفا یافتن از مالیدن نامه لیلی

همچنین آمد آن دلسوخته / شد ز بیماری تنش افروخته
آنچنان از تن هلاک و صبح و شام / چون هلالی گشت در ماهی تمام
رنج دارد مر ورا سودی نکرد / از دوا هیچ فرق آن رنج درد
از علاج او معالج باز رست / در پس زانوی خاموشی نشست
دیگران بیمار لب بسته چنان / کز علاج او طبیب آمد بجان
تنگدل شد غنچه بیمار گر دوا / گفت دانم درد خود را من دوا
نامه لیلی به پیشم آورید / بر سر این سینه ریشم نهید

نامه بنوشته آن دلنواز / پیش من آورده بنهند باز
بر تنش بنهاد هم اندر زمان / تندرستی یافت جان ناتوان
کار عاشق هست اینچنین سوز و درد / هر که سوزد گردد از مردان مرد
آنچنان مردی که در وصل و فراق / همچو پروانه بسوزد ز اشتیاق
در دلش از آتش بروید لالها / لب ببندد غنچه سان از نالها
کم نگردد شوق او اندر وصال / سوز و درد آمد چو عاشق را کمال
گفته اند آنان که در عشقند فرد / تلخ باشد آب چشم اهل درد
لیک شیرین است زو در آب شوق / نادر است اینها میان اهل ذوق

گفتن آن صوفی که اشتیاق از وصال کم گردد و شوق افزون

صوفی کو بود از اهل شهود / اشتیاق شوق را فرقی نمود
اشتیاق است ای ارباب علم / میشود از دیدن دیدار کم
لیک از دیدار شوق افزون شود / آنچه اندر وصل روز و شب بود

گفتن شاه غزنین سلطان محمود وقت احتضار که روی من بسوی ایاز کنید تا روی او ببینم جان دهم

شاه غزنین چون ز دنیا رخت / وقت رفتن اضطرابی در گرفت
گفت سلطان پس ز اهل راز / مر ترا اکنون اندوهیست باز
حکم فرما تا بجا آریم عام / تا گمان ما نماند شاد و رام
گفت دارم آرزوی این قدر / کای آرزو کرم بر تو نظر
روی من کن سوی یار دلنواز / دل شود از آتش ... من ایاز

تا دهم جان در فروغ روی او / خوش رود جان در نسیم کوی او

مرحبا آن عاشق از سوز درد / روی دلبر دید و جان تسلیم کرد

کشتگان عشق در درد و رنج فراق / می نیارامند در وصل و فراق

قصه برآمدن شیخ بوعلی دقاق از سوز و درد وقت غروب و خطاب کردن با آفتاب

آنکه او را چون سخن عالی شده / مجلس از مردمان خالی شده

یعنی آن دقاق اندر عشق طاق / جفت سوز و درد در اصل فراق

چهره خود را چو دیدی زرد فام / بر شدی خورشید وقتی بر لب بام

کای جهان گرد آفتاب زرد رو / عالمی را سیر کرده خسته چو روز

هیچ جا دیدی تو دل اشکسته / جا نمیدانی از زمین ما رسته

هیچ کس در درد بود زین درد و غم / دیده بر هم بسته از دل پر الم

زرد گشتی دیده او روی زرد / در سیاهی رفته از آه سرد

آمدی آنگه فرود آن دین پناه / بعد از او با صد هزاران درد و آه

همچنان میبود تا چشمان تر / وانگهی بی سخن خون جگر

رفت از آرام اندر روز و شب / دور گشت از وصل او نه روز و شب

بود درش همچنین با سوز و درد / شیخ نصرآبادی اندر درد و درد

نسبت برازم بدان ظاهر است / روشنی مه ز مهر انور است

طواف کردن شیخ نصرآبادی آتش گاهی را و بیان حقیقت آن

شیخ نصرآبادی آمد اینچنین / کرد چل حج بر توکل شیخ دین

بعد از آن در بر آن پیر هدا / تن برهنه بود و مبرز پوش با

آتشی افروخت در جانش چنان / بست زنار چو گبری بر میان

کرد آتشگاه را سالی طواف / کرد از حیرت از دعوی لاف

سایلی گفتش که ای شیخ زمان / محرم بس دردمندت صوفیان

این که این کرده است این زنار بست / طوف کردن گرد آتشگاه چیست

بر توکل برده چل حج بار در / حاصلت زان شد همه زنار زنار

گفت شیخش سخت کارم اوفتاد / نام و ننگم رفت یکباره بباد

آتشی افروخت اندر جان من / که ندارم کعبه و بتخانه من

در حرم کعبه کردم جستجو / هیچ بوی جان نمی‌شنید زرو

میکنم طوف کنشت از بهر آن / بو که بویی یابم از روی این زمان

بی جمال دوست مفلس زیستن / گشته‌ام حیران ز کار خویشتن

هست این آتش ز نار الله مدام / والهان حضرتش را صبح و شام

این مقام حیرت آمد بالیقین / حیرت آمد انتهای واصلین

من ز حیرت کی توانم دم زدن / بشنو از عطار خوش شیرین سخن

هر نفس اینجا چو تیغی بایدت / هر دمی درد دریغی بایدت

مرد حیرت چون رسد این جایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه

هر چه زد او صد بر جانش رقم / جمله گردد از دل او نیز هم

گر بدو گویی که هستی یا نه / نیستی گویی که هستی یا نه

در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا عیانی یا نهان

بعد از آن

فانی با باقی یا هر دو هی / یا نه هر دو نه هی یا نه توهی
گویید وصال من ندانم جز من / دین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم / نه مسلمانم نه کافر پس چیم

مقوله در بیان آنکه واصل بعد از وصول مانند طالب در طلب است

عارف اندر وصل جوید وصل دوست / ماهی اندر آب دریا آب جوست
صوفی میگفت کان نبود عجب / طالب آشفته گردد در طلب
این عجب باشد که در عین وصال / طالب آشفته ام در بحر وصل
شرح این گر دست اندر مینه کی / رفت دل از عشق بی غیر خدای
با خیال و هم نبود هوش تمام / از غم دنیی و دین باشند تمام
حالتی دیگر بود کان نادر است / تو مپندار که حق بی قادر است
نام او را تا لبها خوش آید بس / وز دو عالم تا لغم ما بیدش

دیدن شیخ شبلی قدس سره را در خواب بعد از وفات

رفت شبلی چون از این دیر خراب / دید شخصی بعد از آن او را بخواب
گفت از دنیا چو رو بر تافتی / آخرت را باز گو چون یافتی
در جوابش گفت آن سلطان دین / قیمتی هرگز ندارد آن دین
غیر درد و سوز ای عزیز / حضرت جانان نخواهد هیچ چیز
یار خواهد سوخته جان درد / التفاتش نیست بر چیز دگر
اندرین معنی چه خوش گفتاست کرد / معنی دین میشود ایران درد
پیش شاهان تحفه باشد نفیس / مردم بی تحفه نبود جز خسیس

علم حقست آنجا که انرها ست / طاعت روحانیان را سیدست
سوز جان و درد دل باید بسی / را نگوی ای کمان آن ند که هر کسی
کان ابر هم آوه ما حلیم / دائما از تیغ درد دین دو نیم
تشنگان وصل را عطش وصال / همچو مستسقی بود زآب زلال
عاشق دلخسته از دیدار یار / میشود اندر روز و شب هر دم نزار
باشد از بس آرزو چشم تر / کاشکی دیدی حسن یار دگر
قیس را از دیدن لیلی جنون / کم نگشت بس شوق او میشد فزون
شوق میگیرد فزون در دم / واصلان از وصال نه کم
اشتیاقا گفت مصطفی / از کمال شوق حق اندر دعا

پرسیدن شخصی از ابو بکر صدیق رضی الله عنه در وقت وفات که درین وقت هر گاه چیزی آرزو دارید بفرمایید جواب

مهر عشق اندر دل هر که نهفت / ذره از نسبت صدیق یافت
آنکه بعد از انبیا و مرسلین / شد امام الآخرین و الاولین
بلکه آن ذو الفضل یار محتشم / ثانی اثنین است اندر قبر هم
گر چه دایم بود در دیدار یار / لیک اندر عشق بود او بیقرار
نیم شب آه از شنیدی در التهاب / می شنیدی کس ز او بود بیتاب
روز و شب صحن بحال تشنه بود / مضطرب در شوق دیدار و درود
گفت شخصی کای امام روزگار / مصطفی را صاحب هم یار غار
آرزو هست چیست هر چیز بگو / گفت دارم یک تمنا در نهان

کی بوم از خویش ازانده وخته / یک وجود ز نار شوقش سوخته
هر که جان بد هزار کرد و الم / می نیارامد ز بعد مرگ هم

شنیدن حضرت شیخ نصرآبادی در زیارت حضرت موسی علیه السلام از قبر مبارک وی ارنی ارنی

شیخ نصرآبادی آن مست اله / گفت بودم در سیاحت چندگاه
شد طریق بازو در دل دل دو نیم / چون شنیدم من ز ابر قبر کلیم
آن سی کز جنس این جام می / کر نیارامی ز بعد مرگ وی
دایما از جان و مشتاق او / بوی درد درد آید ره و بود
که سلیمان شیخ دین فرد زمان / گفت انه را الجمع با دوستان
که بره مرغ غم انه زبد و حال / نالم شد استخوان پایمال
گرچه خاک گشته بود از مغز پوست / لیک مالا مال بود از عشق دوست
بر گرفتم یا کی چون زان استخوان / حالی بر ضد انه به کلام زبان
طرفه شعری که از ان دردم دود / استماع آن مرا از خود ربود

دور دار از من قدم ای بی خبر / گرچه خاکم لیک عشقم سربسر

بعد از ان آن استخوان بر داشتم / گردش مدفن نهان داشتم
لفظ ارنی چونکه آمد در کلام / یادم آمد قصه خیر الانام
آیت ارنی جبریل امین / خوانده بر حق برامام المرسلین
خوانده است بر یار زنده روزش شده که / گفت نشی از من کسی دیدش نکو
جبرئیلش لن ترانی بار گفت / مصطفی بشنید چو گل برشکفت

گفت

گفت الان کات قلبی از زمن / در اوی عبرت عنفت این

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات آن ...

ای خداوند کریم ذو المنن / درد خواهم درد خواهم از تو من
که آن سلطان با صدق صفا / سرور کونین امام انبیا
آتشی از عشق در جانم فروز / که بسوزد ما سوا زان درد سوز
تا نماند غیر تو در من کس / درد و جام الظلم با شی تو بس
بحق خود هوس من دور کن / ظلمتم از فضل عین نور کن
هر کی رو آوردم انه بر نظر / ثم وجه الله باشد جلوه گر
محو گردان هستی من ای خدا / جمله تو باشی نباشم در میان
من کی ام این نحن و هو بس / الغرض دل را خیال تست بس
ذره عشقم ده ای جان آفرین / عشق خواهم حاصل و بنیاد دین
بی‌بها چون آهن از چو بی که از / میکند عشق آید انده بهتر از
قدسیان عبرت برند ار شور درد / کاو می ره رهبت ما را نیست درد
نار عشقش را نباشد عاشقان / لازم آمد چون که مستغنی است آن

مناجات کردن شیخ ابوبکر شبلی که یا الهی حکمت در خلق من چه بود

عشق بود مرتبه دارد روح / گفت عزالی که بوبکر است هیچ
وقت زاری گفت حق که ای هیچ / چیست حکمت خالق در خلق من
گفت حق تا جان تو ... / نیم از اینه عین لذت من
عشق ضد اندر دل تو ام / انه را نت واله و شیدا کنم

فی الحقیقه او چو عین هر شیست / پس چه جز آیینه ذات کیست
اظهر الاشیاء و هو عینها / کیست را هر جت آن آینها

در بیان آنکه بعضی ز عرفا ذات باری را آینه اعیان نظر دارند و بعضی صور اعیان را در آینه ذات تماشا کارند و عارف کامل آنست بینا در هر دو باشد

آن یکی را برده اند در نظر / باشد اعیان آینه حق جلوه گر
بیند از چشم همه زان دگر / ذات حق آینه اعیان جلوه گر
هر که اندر معرفت آمد تمام / هر دو با هم مر ورا باشد مدام
در شراب صاف بیند عکس جام / در بیاض عکس باده هر دوام

در بیان تجدد امثال وغیره

ای اسیر در طرفة العین جهان / میشود معدوم باز آید چنان
در لبس خلق جدید از نفی / باز می جو سر این در اصفی
سوی اصل خویش راجع جمله شی / [illegible] سوی مبدا [illegible]
رو ز خود در وادی ایمن درآ / از درب نعلین هاست کن زپا
تا انا الله بشنوی از هر شجر / نار نور است گر ده [illegible] جان [illegible]
حق مجو در نحو منطق الغریز / نحو را کن محو زان خود ضیر تیر
بعد زان در بحر وحدت محو شو / حق بیا ما کم کنی چون [illegible]
عشق لیلی قیس را در انتقام / که انا لیلی بگفتی صحیح تمام
زان انا شد وحدت [illegible] / در نیامد این سخن [illegible]

تو ببینی آفتاب پر ز نور / باز مسجود ز هی عقل و شعور
عالم آدم ز نورش ظاهر است / لیک ظاهر تر ز نورش [illegible]
عقل را خود نیست تاب نور او / دیده دیگر ز بهر او بجو
ذات او پاکست از چون و چرا / عقل را در وی کجا ذوق فنون
ذات خود را کرد پس ز روی عیان / عالم و آدم بسوزد در زمان
در مظاهر وا نکنی بود ذات / جلوه گر دانش با نوار صفات
تا نباید آن تجلی را نگاه / در نظر نماید ت نور سیاه
الجمیع ان در سیاهی [illegible] / در سیاهی نور هر حشمت و دید
سوی خورشید افکنی گر تو نظر / تیره تا دیدت میکند در بصر
پس چگونه نور خورشید وجود / گر نسیم نماید ت کاه کبود
تیره شود مید الله [illegible] / روشن است از وی زمان [illegible]
از بسی پر آتش نور و جلال / هان مشو فارغ بابن [illegible]
چشم را چون نیست تاب آفتاب / میتوانی دید آن را [illegible]
باشد آینه عدم اندر عدم / باز می بینی روی دلبر دم بدم
گفت الاعیان ما شمت اعام / پس عدم مقصود ز اعیان [illegible]
گنج مخفی کرده از اعیان ظهور / شد ز بهر آینه [illegible]
هست در مرات او چه جلوه گر / دلبر یا رنگ با چندین صدر
لیک از من این سخن را گوش دار / نکته نیکوست با خود هوشیار
عکس او در آینه [illegible] / اختیار [illegible]

تو ببینی

در بیان آنکه انسان مانند چشم عالم و عکس وجود حق و بیان
آنکه جهان مانند چشم انسان او نور حق است فصل

دیده انسان است نور دیده حق / معنی این لفظ و الی بی سبق
از لدن تا عما آن دیدنست / خضر کشتن کرد آن نشنیده
ما جهان حقیقت آن نور اوست / همچو آن از نور دیده دیده است
سر وحدت را نگنجد در کتب / فهم کن والله اعلم بالصواب
شکر کن که نیست اصل کار باز / صورت آینه بود کنجه باز
دیده بیننده دیده رهم / هست او دست تجلی اسم
هست با لسمیع و با بصیر دلیل / بر کلام من ز محبوب جلیل
ز مرا با این تفاوت سر دار / ورنه یک جنس است در عالم عیان
این عمر تر التعلق محبوس کرد / جزو را از کل جدا و ما لبس کرد
زیر هر ذره نهان خورشیدها / ظاهر است از کمال آن نهان
هست در هر عالمی ذاتش عیان / همچو نور از شیشهای دیگران
پس جهان باشند از عالم بر / نشنود از قران نو مالا یبصرون
غیر جابلق و جابلسا است / شهرها و واقف آن هر کسی است
جمله عالم عکس اسما صفات / هیچ ز آن نیست عکس عین ذات
ابن عباس آن امام اهل درد / شهرها را چه ضمن تفسیر کرد
مست خواست گرفت زخیال / تو چه دانی نکتهای اهل حال
عالم است دمی نیست / ز آن نباید ست اختیار خویش نیست

کرچه هست

گرچه هست اختیار کار و بار / اختیاری نیست در اختیار
بر خیال وهم کردی اعتماد / داده عمر عزیز خود بباد
کرده موهومت سرشت ای پسر / بسته صورت همچو خط منبر
گرچه موهومیت کم گردد فنا / جز به امر خالق ارض سما
زانکه ز رای داور برهان این / تا که خواهد ثابت بر حالت این
باقی این بود موهومی ز زوال / باز بیند بر دوام ذو الجلال
ماه مهر عرش فرش آسمان / جمله کم گردد ز حکمش بیکمان
بعد از آن معدوم گردد در شهود / ظاهر و باطن جز او غیر نبود
بود عالم عکس وجه نور ذات / جلوه گر آن ذات در اسما صفات
تان برود ز خویش لیکن نظر / هر چه بینی آید تیر از آن در نظر
زود بکند ز یکسر مان در ره / تا به بینی روی آن جان جهان
با هر چه رو نتوانند ز خاک / واله و مجنون شوانند ز دم
این نصیحت بشنو از مردان راه / واله ان عشق و مستان اله
مرد باید کز طلب در انتظار / هر زمان صد جان کند بر روی نثار
طرفه حال عاشقان نز دیدار / کالها پر نیستند از عشق یار
مرد عاشق که نه بیند روی دوست / مبتلا و بی طاقت صبر و قرار
بیند از دیده دلبر ناظر / میرود از خویش گردد بی خبر

حکایت فی هذه المعنی

زاری مجنون چو دید او اهل / جمله بیچاره شدند بیچاره جو

پیش قوم لیلی آن بیچارگان / جمع گشتند از کهان و از مهان
عرض کردند آنگروه نامدار / حاجتی داریم با صد افتقار
گر بیابد اندرین کوکاه گاه / قیس مجنون آن سراپا سوز آه
ماه لیلی را بدیدن دیده‌ای / لیک گردید از گریبان زینهار
اینهمه گفتند یاری دلبری / قیس را از جانب هیچ کس
ماه لیلی را بدیدن دلبر است / لیک او را طاقت دیدار نیست
روی ننماید او از خوشی / گر دمی بیند دگر فکر کفن

التمثیل فی هذا المدعی من امام العرفا شبلی رحمة الله علیه

گفت شبلی آن امام العارفین / قدوهٔ ارباب تمکین و یقین
او چه آید من نیم ای بی‌خبر / من چه باشم او تمام آید دگر
گشته‌ام حیران کار با رخش / لیک چون آن مبهم حال بار رخش
قطع کن این بحث و اری ای پسر / پرده‌های نور و ظلمت را بدر
شیخ دین عطار شرح آن تمام / کرده است اندر منطق الطیر الکلام
بعد از آن گفتند بخود دشتها / در مقدس نشسته آن آشنا
تا که کوه هستی شد نشد راه / گشته ضرب این ... صلاح
کوه هستی از تجلیت دوست / هست گردد گر همه مغزست او پوست
کوه هستی کرد از ضربه چو کاه / گه گدای شه گردد زین بلاه
گشت الخ آدم ام المرسلین / مظهر کل رحمة للعالمین
تا بو مغز آنچه باشد دیده / بشنوی از گفتن و دل نشنیده

علم سفلی روح جان نیست آن / شد فطا بر ظاهر ز روح حق نفس
گر بگویم این سخن مجرد دراز / در بیانه میشود این بحر راز
گر همی خواهی که یابی زو نشان / سر بنه بر خاک پای کاملان
قطره گوید بحر را زنده زره را / افتاب را ز همچو اهل سها
شد مقید روح تن در حبس تن / نا توانند فهم کردن این سخن
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
گر نه استدلال کار دین بدی / فخر رازی راز دار دین بودی
گر نه نامعقول بود این معجزه / نامدی حاجت بگنجینه معجزه

در بیان محقق و مقلد و استدلال و قیل قال

جذبه حق باید استدلال نیست / حال می باید در ره قال نیست
تا شود مکشوف ز عین الیقین / آنچه فرمودند سلطان دین
او بچشم خود بدید آن نور حق / شرح امه او چو دانی ...
از در حق خواند تا زند دید / زان سخن گفت انا الحق داننده
درمیان این آن فرق ... / تا که گویم نیست اندر خانه کس
شعله آتش چو در آهن گرفت / گر بگویم آتشم نبود شگفت
آهن سرد در بگوید آتشم / لعل آسا تا بتابک دلکشم
تا که گوید گفت الذی ... / تا ببراح من فروغ سرمدست
جان نه در زحمت از ... / منتظر می باش تا ...
آهنی نشنیده اند رهانی جان / آهنی سرد است ناقص را مثال

بلغ

[illegible]

شرح این میکشی با اهل درد | نظم مولانا مرا امد بهوش کرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست | پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا | تو مگو روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم | پرتو غیری ندارم آن منم

پس بگوید آفتاب ای نارسید | چونکه من غایب شوم آید پدید

تن همی نازد بخوبی و جمال | رو پنهان کرده بال

گویدش ای مزبله تو کیستی | یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان | باش تا که من شوم از تو نهان

پرتو روحست نطق چشم گوش | پرتو آتش بود در آب جوش

رو صفا را روحست کو میخواندش | آب را آمیخت کو میراندش

جان جان چون واکشد پا را ز جان | جان چنان گردد که بی جان تن بدان

از دو عالم دست خود کوته کنی | بعد ازان از عشق حق میلی کنی

شو ز افعال ذمیمه صاف پاک | تا ز عشق دوست گیری دردناک

بیان قول جنید قدس سره که فرموده اند که سالک را ده شرط از ضروریات سلوکست اول توبه دویم زهد و ورع سیوم توکل چهارم قناعت پنجم عزلت ششم دوام ذکر هفتم توجه بذات اقدس هشتم صبر نهم مراقبه دهم رضا اولا في الزهد والورع

توبه زهد و ورع را بس کبیر | شرط اول شد درین راه رفیع (امیر)

توبه از زله بهر باید نمود | اینچنین گفتند ارباب شهود

تا نمیفتد حاجت بار دگر / سوی توبه نشنوا ای سر
گفت الموت هو التوبة امام / جعفر صادق شه عالی‌مقام
هست در توبه ترا نامی وجود / بلکه از خود توبه کن آن نیز زود
ای وجودت اعظم جمله گناه / وصل حق ناید ترا بود این سد راه
دور کن از سنگ ره ای بدفعال / تا بیابی در حریم دوست بار
اجتنبا از لذت شهوات نفس / وار هیدن جمله ز طاعات نفس
مرگ احمد پیش صوفی نام آن / الحذار از مکر نفس و از زیان

بیان شرط دویم که زهدست و فرمودن ابن عطا که زهد چیست

زهد آمد ترک موجود ای پسر / نیز قطع طمع مقصود ای پسر
کار بارست جمله طاعات خدا / اینچنین فرموده است ابن عطا

بیان شرط سیوم توکلست

در توکل باش ثابت چون جبل / کاستعانت خواستن کرد از جبریل
گفت میر مومنان یعنی عمر / که بفرموده است آن خیر البشر
گر توکل میکنید ای مردمان / بر خدا احسن توکل در جهان
همچو مرغان میدهد رزق شما / بی تردد خالق ارض و سما

فایده اقوال شیخ در توکل

شیخ ابوالقاسم جنید حق پرست / در توکل نکته فرموده است
کردن و ناکردن کسب الجوان / در توکل هر ترا نبود زیان
با خدا آرام جان در جمله خیر / پیش ما باشد توکل ای عزیز

گفت بو

گفت یعقوب ترک اختیار / مر ترا باید همین کار بار
بوحفص گفته ترا از قدوان / گر دنت باشد توکل الجوان
شرح آن گفت از رضا و صفا / با قضای حق ترا باشد رضا
موضعی فرمود بار رب جلال / زین توکل از سبب از دل ملال
مرد این معنی نمودش معنوی / بشنو از طرز کلام معنوی
از سببها بگذر از تقدیر طلب / تا خدا روزی رساند بی سبب
حق رجا بخشنده رزق حلال / که نباشد در گمان در ضلال
تشنه‌ی فرمود با برنا و پیر / وان توکل ترک شد پیر از رای
در همه کار آنکه را او همت / هر سبب را ترک بین حلاج گفت
خلق را در عجز خود گشته غریق / وان حق غالبت بیش گفته تحقیق
شیخ شبلی گفت با ارباب خیر / دیدن و دیدار دل نشناخت غیر

شرط پنجم در بیان قناعت

در قناعت باش مستغنی ز خلق / برکن از کسوت شجینه دلق
دور باش از خلق عزلت را گزین / بلکه دور از خویش در عزلت نشین

بیان شرط ششم که ذکر و فکرست

ذکر و فکرست توجه بر دوام / شرط با نفی خواطر والسلام

بیان شرط هفتم که نفی خواطر و توجه بذاتست

در بنی راه که دل از خود رهند / چه نفی خواطر را کشند

بیان شرط هشتم که صبرست و حکایت درویشی

صبر کن صبر است شه دیر الفتیه | بعد ظلمت روشنی آید پدید

گفت در دل شیخ صفا کشتی مگر | در میان انجمن با چشم تر

صبر نبود هر که از ضرب دوست | در محبت عاشق صادق نه آنکه است

صوفی گشته از اهل صفا | بانگ زد گانه ز بخش کرد خطا

نیست صادق آنکه اندر ضرب دوست | بر زلت در نیابد مغز پوست

بیان مراقبه که شرط نهم است و بیان فرق و مراقبه و حیا که در شاید سالک را دست دهد

هم مراقب باش اندر صبح و شام | بس ازین گفتیم شرح تمام ای

صوفی پرسید از صدق صفا | از جنید آن صوفیان را پیشوا

در مراقب بودن اندر حیا | فرق چه بود گفتش آن فرخ لقا

بر مراقب بودن از کس راغب است | معنی آن انتظار غایب است

در شهود دوست خجلت دان حیا | جهد کن تا باز یابی مدعا

فایده در بیان شرط دهم که رضاست و بیان قول جنید قدس سره

در رضای حق رضای خویشتن | محو کن تا وارهی از ما و من

قطب اقطاب آن جنید پاک باز | در رضا فرمود با اصحاب راز

کر بلا را نعمتی انگاشتی | پس رضا در کار مولا داشتی

حکایت ابن عطا قدس سره

شیخ دین بزرگ ابن عطا | قطب عالم گوهر بحر صفا

ده پسر بودش همه صاحب جمال | هر یکی در علم دین از اهل کمال

کرد روزی شیخ با آن ده پسر | بهر کاری جانب شهری گذر

ره زنان

ره زنان در راه بر وی تاختند | مال و اسباب به غارت ساختند

چون زدند آن نه را از تیغ سر | شیخ خندان همچنان از ترکشی

چون دهم را نوبت کشتن فتاد | مرید را دید خندان که شاد

گفت پس شیخ شفقتی را از | تو پسر بنده کشته تو در خنده باز

گفت اعرابی آنکه این میکند | نیست مرا گله کو دم زند

گر بخواهد نگه دارد تو را | قادر است یفعل الله ما یشاء

هر زمان چون این یکی بشنیده اند | منفعل ز نفس خود گردیده اند

آن دهم بودش ز تیغ زنان فلاح | یافته در حفظ حق حرز امان

حکایت شیخ ابو عمر بن جنید قدس سره

شیخ ابو عمر بحز آن ذوفنون | غیر حق را ره نداده در درون

دختری بودش چو ماه خوبرو | در نکاح شیخ سلمی داد او

از قضا آسیبی دختر را گرفت | از علاج او طبیبان در شگفت

گفت دارد درد داری در پدر | وا رکن ها او رو زر تو خبر

گفت بس آن چگونه باز گو | آن که چه بود بکن آن را زکو

گفت ما را عهد کرد آن نیکخو | که نخواهد در دو عالم غیر او

گر شفا را بخواهد از خدا | بشکند عهدش تو می باید شفا

دختر آمد تا شب پیش پدر | دیده پر خون سینه پر بریان جگر

شیخ گفت ای کی زمان بود رنج | ... تا زمانی که ... جدا

گفت دختر گر نکو در دست من | از مرض جانم رود بیرون تن

گفت دی ست چون بگیرم باز کو ... حال من پیش پدر این راز گو
گفت بهر من بخواه این از خدا ... تا بیابم از مرض گشتن شفا
گفت چل سال است تا عهدی نمود ... بسته‌ام کز وی نخواهم غیر او
بشکنم از بهر تو گر عهد خود ... پس مرا باشی تو خود فرزند بد
گفت دختر چون چنین است ای پدر ... بشنو از من دم کنم حالی خبر
گفت دختر گشت خیره همچو مار ... بر جنازت میگذارم من نماز
نا امید شد دختر از پیش پدر ... تندرستی یافت از صدق پدر

حکایت شیخ ابو یزید قدس سره

چون بقرب حضرت او یافت بار ... بایزید آمد ندایش از کردگار
خواجه چیزی گفت ای آمرزگار ... بنده را با خواست خود دیگر چه کار
بار دیگر هم چنین آمد ندا ... شیخ دین را از جناب کبریا
شیخ گفتا ای کریم ذوالجلال ... خواست را از پیر در کل حال
خواست تا بیفکند بی قیمت ... مرد چون فانی شود از خواست
گر تو گوهر اولیا و انبیا ... خواسته‌اند از جناب کبریا
بشنود از من این جواب مصطفی ... تا شود از یک سخن صد فتح باب
کان زمان کان نبود اندر الفقر ... مار منیت از منیت بار دیگر
چونکه زن هرگز نبیند اندر میان ... خواست خود هم خود را خواجگی داد
گر ز من یاد آوری این سخن ... بشنو از عمالان رو مردم فزن
کان دعای شیخ با چون هر درست ... فاصله گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سوال اکرنه ... پس دعای خویش را چون رد کند
زو دعا از دو اجابت یافتست ... در عوض دعوی دعا هر ست یافتست
از بزرگان یاد دارم این چنین ... بایزید آن سرور دنیا و دین
گفت از حق این ندا گوشم شنید ... هین مراد خویش کو ای بایزید
گفت گفتم ای کریم کارساز ... از من از جمله عالم بی نیاز
نامرادی شد مراد من کنون ... خواستن بخواستنی ای بی‌چگون
هر که اندر دوام یار او فتاد ... یابد اندر نامرادی او مراد

رفتن مجنون بطریق گدای در عشق لیلی

گفت مجنون را یکی بیدار بخت ... ای گرفتار الم درمانده سخت
لیلیت امروز داده بار عام ... میدهد هر بر گدا را طعام
چون گدایان رو کنون گر کلی است ... بو که بینی زین بهانه روی دوست
چون شنید این نکته مجنون بهشت ... سوی حی آمد دوان از کوه دشت
کاسه بگرفت و گفت چون گدا ... با فقیران رفت لیکن از خود جدا
هر جمال یار افتادش نظر ... تر شده هر مویش از پا تا بسر
واندران دیدن ز خود بیخود فتاد ... نه ز مستقبل نه از ماضی بیاد
چون بخویش آمد ز دل آهی کشید ... بوی درد از آه او لیلی شنید
دیده در ریسمانش باز کرد ... عشوها دلبرانه ساز کرد
نوبت مجنون چو آمد پیش تر ... کاسه بر کف پیش او چون پیش شد
از کمان ناز آن محبوب مست ... کاسه‌اش زد تیر ناگه و شکست

چون خدا

چونکه مجنون کو بجام خویش دید | جمع کرد از لقای خویش دید
از نگهت کاره شد در دو جهان | در میان وجه می‌گفت این مقال
چون که ایمان کرد او در ظلم گام | پس چه بود تخصیص مجنون از عوام
کام من چون دیگران بادام نداد | جام زنگلت بر خورد از باده
از نگلت جام بر من شد عیان | درد او یا من نهایت در نهان

حکایت

صید عنقود در وی بر فلکی | شد دو چار بیک ملکی و ملکی
آن یکی با دیار گفت الفلان | مرد رو تو تا یکی میکو عیان
گفت صیادی فکنده دام خویش | بحر اندر تا بگیرد کام خویش
افکنم در دام آن صیاد زود | ماهی کرده تمنا بیک صود
کار دیگر نیز دارم بر زمین | عاشقی کرده تمنا انگبین
یا فلان آن آرزوی خویشتن | امر آمد از جناب ذوالمنن
کار این خلقی بر بر آن انگبین | با مراد خود نگر در دنیا قرین

در بیان آنکه بعد از ادای شرایط عشره مذکوره که بر سالک را لازم است رجوع به بدایه بعد النهایه است که آن از جمع الجمع و محل ارشاد خوانند

این شرایط را بگفتم ای غلام | از تو چون آمد با خلاص تمام
بعد از آن گر آید از حق مرد | نقطه اول آن ضمیر سه
حق بود تجرید بعد الفنا | تا بود خلق آهی را تمام

فرق

فرق بعد الجمع آمد این مقام | سر کس این جا رسیده والسلام
گفته اند اهل حقایق سر بسر | در میان فرق جمع است ای پسر
دست داد بر جان شهود حق تمام | خود سلیمه مرترا باشد مقام
معنی آن این که اهل کشف و ذوق | شسته شهود واحد اند در جمع فرق
کاین بداین بود صوفی مدام | در میان جمع فرق او را مقام
نا خلل از فرق اند در جمع او | حال محو با نشان از شکو
جمعهم غالب بر فرق و لیست | کین بود احوال مجذوبان مست
اند دین بحر بن صوفی را ابد | درمیانه برزخ لا یبغیان
از گروه اهل حال آمد سبع | فرق اصحاب توحید است جمع
جمع ایمان اسلام است فرق | جمع توحید است توحید است جمع
در عوارف گفت عارف بالله | همت جمع فرق فرق این اضلال
حاصل آن ضلالت این بود | پس آن کس کز اهل دین بود
جمع شد تجرید توحید خدا | فرق آمد الفت اهل مهتدا
جمع اسقاط اضافات پس | تا شود مشهود جز حق نیست کس
جمع استیلای حق بر سالک است | غیر وجه الله همه‌اش هالک است
کاملی دور از اطلاق زشت | فرق آمد پس اجاب بهشت
روح عارف شهود حق مدام | قالبش در طاعت آمد صبح و شام
پس نباشد جمع بی فرق ای پسر | گر چه باشد غرق وحدت سر بسر
با کمال در باطن بحر جمع غرق | در عبادت ظاهر [illegible] است فرق

سیر سالک چون رسد انجا بتام | از کمال فضل الطاف اله
بعد از ان آدم اول اکمل بود | پس روش آخر و اول بود
بر سرش تاج خلافت می نهند | هر چه خواهد بعد از ان میدهند
حق نما گردد عجب بنده | بادشاهی باشد اندر زنده
در میان گردد در ره بیها | افتاب الیلب تکمیل سیهای
در سیاحت چند از اقران نام وحبی | خلعت تدبیر امرش داده
یعنی از عین عنایتهای دوست | داخل اندر رساله در آن اوست
میکنند ظاهر شریعت را شعار | باطنا اندر طریقت استوار
چونکه محو حق شد از خویش رست | در حقیقت خود مقامش دارد دست
شد هو او با تعین حق بود | بل ز قید کیف و کم مطلق بود
ان حقیقت چیست الصاحب کمال | باداش رت کشف سبحان جلال

بیان شریعت و طریقت و حقیقت

هست عارفان فانی اندر ذو الجلال | یعنی آن شیدا امام اهل حال
گفت آن باشد شریعت ای غلام | باشی اندر طاعت رب الانام
وان طریقت آنکه اندر روز و شب | دوست جوئی باز نمائی از طلب
شد حقیقت آنکه مر بینی خدا | اندر آن دیدن شوی از خود جدا
غرق اندر بحر بیچون چگون | از درون بیرون جدا زین بحر
آن و خاص اندر ره جستجو | با همه هم با همه باشی
بود باطن سوی حق دار مدام | ظاهرت گر دوست مشغول تمام

مقتدای

مقتدای هر دو عالم آن رسیت | ظلمتش رفت همه نور الهیت
بهر سنتهای احمد مجتبی | منقضی هم جیب الهی از ارتقا
در لغت پرده گرفتن اتقا | شنوا این تقریر از اهل صفا
بس گسسته شد شدن اتقا | که بیاید پرده خود در خدا
یا وقایه شد خدا یا جان او | هست محبوب محب آن نیکخو

قسم اول در تفصیل وقایه

گر بود از قسم اول شرح آن | باید گویم از کلام صوفیان
گرد هر امر مفوض او بدوست | زانکه تسلیم امور انش بدوست
می سپارد کار بر فضل خلیل | حسبی الله گوید نعم الوکیل
هست ازان جمله که اسمای جمال | پرده سازد بهر اسمای جلال
هست در توحید افعال دگر | بیند از حق فعل خود را سر بسر
حال او با السمع با بصر است | فانی اندر حق شد از قرب است
کم جو شد ذات تو در ذات خدا | شد وقایه ذات حق ذات ترا

بیان قسم ثانی از وقایه

قسم ثانی آنکه از هر زشت بد | ذات حق را پرده سازد ذات خود
زانکه خیر و شر اگر جمله از اوست | سوی او شر را اضافت نیکو است
چون خلیل الله چه نیکو در گفت | از مرضت هو کشفی آن بگفت
بود واقف چون ز اسرار حقیقت | از شر آوردن ام مضمی بگفت
زشت را منسوب سوی کردگار | او نکرده وصف خود را پرده دار

گشت فانی چونکه مجنون از وجود / جان خود را برده لیلی نمود

حکایت

قیس مجنون را دید یکی دوست / گاه کوه گاه هامون می‌نوشت
گاه بودی بر سر تخته نشسته / تا نگشته بر خیمه لیلی نظر
گاه گردی طوف کرد کوی یار / با دل پر درد چشم اشکبار
بوسه دادی که در و دیوار را / که ز من گردان خاک روی جا بجا
زانکه گفتی آنکه از من دل ربود / بر همین دیوار است خویش بود
بر سر این خاک که یار من است / میخرامد همچو سرو اندر چمن
هر روز عمر این بودی مدام / تا که اندر عاشقی آمد تمام
از قضا میرفت روزی رهگذری / با سپاه و حشمتان همچون شهی
دید جای لیلی مجنون بهم / کرده شخصی بر سر فانی رقم
از سر شوقی که با محبوب داشت / گرد لیلی محو مجنون را گذاشت
بوالفضولی گفت این مکتوب چیست / خویش را مانند گردی محو دوست
گفت مجنون کی تمی کاو دلگر / لیلیش بیرون نبرد از دو سر
زانکه مجنون لفظ معنی لیلی است / از لباس لفظ مقصد معنی است
فرق نکند هر که صاحب دیده است / زانکه لیلی نور مجنون دیده است

بیان معیت خاص و معیت عام

چون بشد بو مع الله خاص خاص / یافت سالک از غم تنهایی خلاص
خاص او شد آن معیت با خدا / کان معیت نیست از عامه جدا
هر دو قسم آمد معیت ای دلا / شد یکی از جانب هر دو کار

آن معیت

آن معیت کاینه اش حضرت است / از ظهور ذات وجود مطلق است
این معیت هم بعلم هم بذات / شامل هر ذره است از کاینات
کرده است اثبات اهل نقشبندی / هم ز کشف خویش هم از نقل نبی
این معیت جمله انسان تفصیلی / روشن و داستان حسی
گرچه از تفصیلش ار ... حال / دم فرو بسته از قال مقال
لیک و بعضی گفته اند از صوفیان / صورت آیینه را تمثیل آن
اندرین معنی حضرت مولوی / اینچنین فرموده اند در مثنوی
یا تعلق نیست مخلوق بود / آن تعلق تنگی وی باب الیمو
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
جسم آدم صورت حال الهیست / کو همان جسم جانان آمده است
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
لاجرم او جان جان آمد ترا / نه غیر جانها جا آمد ترا

بیان معیت خاص

نوع ثانی آن رسول سینه کاست / بعد قطع آرزوی این دولت است
چون ز غیر حق نمودی انفصال / پس ... ز اهل وصال
حاصل گردد معیت با خدا / که بدانی خاصند از عامان جدا
آن معیت که زان معکما / گفت با موسی به هارون خدا
آن معیت هم بصدیق آن عامی / یافت از ان الله معنا اختصاص

سنگ اگر پر گرد و لعل ناب / در صفت خاص شد با آفتاب
کان شد او در هیچ جا سنگی دراز / این سخن را نیست در پایان سر
چون سخن در سنگ و در لعل او فتاد / چند بیت مولوی آمد بیاد
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز انوار خورشید نیست
انچو سنگی کو نمی لعل ناب / پر شده او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شده از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب
ور که خود را دوست دارد او کنا / دوستی خویش باشد هیچ جا
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد سنگ و لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست اینجا دو منیست
زانکه ظلمانی است سنگ ای روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویش را اگر دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
این انا را لعنة الله در عقب / وان انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول
صبر کن تا سنگیت کمتر شود / وصف لعل در تو محکم شود

نیست جز غیر حقیقی در نظر / ثم وجه الله گردد جلوه گر
غیر این احوال نباید در کلام / ثمه از احوال صوفی والسلام

فایده در بیان آنکه ملحد انه و مجرد هو [illegible]

هان مگو یا ملحد انه تو خدا / بعد حالی را او جو را او بجو ا
هست این محسوس حق محسوس نیست / ملحد انه از این مجز افسوس نیست
گاه گیرد در شب و صبح گاه شام / زین تغیر پاک دان رب انام
زین سخن گمراه بس درویش شد / عابد معبود گم شد بدکیش شد

در بیان آنکه ادراک هیچکس در کیفیت آن بیکیف برسد

درک ذات حق آمد بس محال / انبیا اولیا زان گنگ لال
شیخ من اگر نداندی بی زبان / نکته نغزه چون کردی بیان
واجب هستیش از آن راه نهفت / غایت فهم تو شه الله نیست
ذات او بیکیف بیچون بیچگون / گر کنی فکر جز این باشد جنون
هستی ما پرتو هستی اوست / جلوه گر هر سو تجلیهای دوست
ذات او بی کیف بیچون چگون / گر کسی فکر جز این باشد جنون
ره نیابد گر دمی از دور داد / هست و العهد رؤف بالعباد
لیک چون کرده ظهور آن پاک تن / از مظاهر نور او هر بین عیان
در ظهور آتش بنهایت آمده / در تجلی را نهایت آمده
صوفیان گویند در قصه دو نیست / غیر او موجود لا موجود اوست
لیک در هر مرتبه حکمی دگر / بشنو این نکته تا بیت اید بده در

مراتب را

وزوات را است حکمی در وجود
باز در تمییز آن صاحب شهود

گر نه حفظ مرتبت خواهی نمود
هستی زندیق و ملحد زود زود

بیان ظهور پرده یکی بیچون و بیچگون

بود ذات پاک سلطان وجود
هیچ خبری غیر او با او نبود

دیدی اندر خود همه وصف کمال
خواست ظاهر سازد آن حسن و جمال

جلوه گر گردید بیچون بیچگون
رنگ بی رنگی با انواع شئون

ظاهر آن کمال آن حسن است
نیست مدرک حضرت ذاتش عین است

هست مطلق او ز قید جمله چیز
بلکه پاک از قید این اطلاق نیز

از تعینهاست ظاهر جابجا
او ظهر الاشیاء و هو عینها

زین تعینها مقید مطلق است
هست حق گفتند از جمله حق است

در بیان تعین اول

اول آنها بود بالیف کم
وحدت صرف جمع الجمع هم

این تعین را بحسب اعتبار
نامهای مختلف شد بیشمار

هست تفصیلی اجمالات آن
هم تمیزی نیست علما گفته اند آن

در بیان تعین ثانی

ثانی آن است تفصیل و تمیز
اندر آن حضرت بعلم جمله چیز

اول و ثانی ازین جمله قدم
ثابت اند آنها چو ذات علم

هست این تاخیر تقدم اندر آن
اعتبار از زمانی نیست دان

ساقیا بر کن قدح از لعل ناب
لعل گردان سنگ من از آفتاب

بیان عالم ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت و تفصیل اختصار و اجمال بر صاحب حال

چند میگویم سخنهای چو قند
مانده ام اندر دوام ناسوتم به بند

بس که تنها که در ناسوت است
صاحب ناسوت از ظلمت پر است

مرجعش نفس است اندر کل حال
خواه در افعال و در احوال و قال

در زمانم غرق از سر تا بسر
نحس اکبر مانده در کل بحر و بر

مختلف در آن حال بر تن الغلام
چه بناسوت است در دیگر مقام

آن یکی غرق است دیگر نیم نیم
وان دیگر نیمی و دیگر ثلثم

بیان عالم ملکوت

عالم ملکوت باشد بعد از آن
سالک اینجا چو رسد ای جان جان

متصف گردد باوصاف ملک
روح او طیران کند اندر فلک

گرچه اینجا هست سالک را فتوح
لیک شد دل میان نفس روح

منقلب احوال او باشد آن زمان
گاه گیرد حکم این و گاه آن

بیان عالم جبروت

بعد ملکوت است جبروت ای پسر
مرجعش روح است اما در نظر

هست سالک را صفات ذو الجلال
اینچنین فرموده اند ارباب حال

بیان عالم لاهوت

بعد جبروت است لاهوتش مقام
مرجع حقیقت کم در وی تمام

نیست

بعد ثانی ثالث ای پسر — آن بسیط الطف است سر بسر
هم درین در نزد ارباب فتوح — عالم امر است ملکوت است و روح
هر دو قسم است عالم ارواح هم — میکنند اظهار حیثیت بیش و کم
هست قسمی محو در بحر شهود — بیخبر از عالم بود و نبود
محو و مستغرق بود قسمی دگر — در تجلی قیومیت اگر
لیک محجوبند در درگاه را — بارگاه حضرت الله را
فیض حق بر عالم اهل جهان — جمله آید از توسطهای شان
هست چیره و ثنه نام این گروه — اعظم اند ز ملایک در شکوه
عقل ارواح اعظم آن نام — اندر آن صف اعلا دارد مقام
عقل اول چیست نور احمد است — کو خدا را آفرینش مقصد است
آخر صف کامل و صف حسین — هست روح قدس یعنی جبرئیل
قسم دیگر در زمین و آسمان — متصرف نام شان روحانیان
زان جماعت که اعلا است — نام شان ملکوت اعلا گفته است
متصرفهای ارضی را دگر — نام دان ملکوت ادنا ای پسر

در بیان تعین رابع که عالم مثال است

بعد ثالث آمده رابع مثال — چه جدا لیکن ندارد انفصال
شد مثال از چه مرکب ای غلام — کی پذیرد خرق را با التیام
او لطیف قابل تجزیه نه — همچو صورت کو بود در آینه
دیدن ارواح صادق در صور — با ملک در صورت خاص بشر

همچو آنکه الیاس دیده خضر کس — جلوه العالم بود و انی نکته دان

در تعین خامس که عالم حس و شهادت [illegible]

عالم حس و شهادت خامس است — حضرت انسان کامل سادس است
هم شهادت هر دو قسم است ای پسر — علوی است و بود زان سفلی دگر
عرش و کرسی آسمانها علوی است — ارض آنچه در وی آمد سفلی است
عاقبت چون نوبت از آن رسید — از نفخت فیه او را برگزید
این تعینها که بشنیدی تمام — مجمع آن عین آدم والسلام
جمع در وی هر چه اندر کاینات — مجمع آن کاول تعین شد ذات
اولین مظهر آمد در عمل — علت غائیه است اول ابد
هست وصفی از صفات کبریا — که نباشد در وجودش آشکار
حی عالم هم سمیع است بصیر — متکلم هم مرید و هم قدیر
زین تعینها ممثل گردد است — هست متمثل دگر اعنی ز ملکوت
همچو روح القدس بر شکل بشر — گاه از وجه گاه از شکل دگر
همچو شبها زان راه ذوالجلال — ناخوشان دیدن بشر اهل حال
در مواطن مختلف در یک زمان — کرده ظاهر خویش را از محرمان
مخصصان نیز که همچو که هر — داشت بر رفتنند در خوف خطر
با تحرک بو ز طل از خویشتن — کار ابدال است تبدیل بدن
این تمثل آن تمثل را مثال — گرچه نبود آن تمثل در خیال
جز بر آن ز تمثل ای عزیز — عین عالم نیست عارف هیچ چیز

چون نمش گیرد از کون و مکان / مطلق است جلوه گر زان آن نشان
گاه عرش گاه کرسی گه فلک / گه پری گه آدمی گاهی ملک
گه شجر گاهی مدر گاهی حجر / گه زمین گه آسمان شد جلوه گر
چشم هر سو کو تجلیست روست / خوش بلفظ مولوی آن نحو که دوست
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف گه عنقا شوی
تو نه آن باشی نه این در ذات خویش / ای برون از وهمها وز بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم موحد هم مشبه خیره سر
نکتههای اهل عرفان سر بسر / من ندانم شرح کردن ای پسر
شرح این از من مجو بس گفتگو / در فصوص در فتوحاتش بجو

بیان آنکه حقیقت نه وجود است و نه شهود بلکه وراء الوراست که خیال را بدان راه نیست

بلکه در اینجا بهم گفت و شنود / لا وجود آمد حقیقت لا شهود
هرچه آید اندر ادراک و خیال / نیست آن توحید ذات ذو الجلال
اصل توحید آمده توحید حق / ذات محض حق در اطلاق مطلق
مرتضی را آن یکی کرده سوال / چیست توحید ای امام اهل حال
در جوابش گفت شاه اولیا / ابن عم مصطفی شیر خدا
هست توحید آنکه ذات ذو الجلال / والا آنرا برتر از وهم و خیال
حق نیاید در تصور ای حکیم / فکر حادث کی رسد اندر قدیم
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنچه در اندیشه ناید آن خداست

ساقیا جام از می توحید خاص / کن عنایت تا شود یابم خلاص
غرق گردم اندران دریا چنان / که نیابم از وجود خود نشان
گفتگوی عاشقان خوش آمدم / ذکر ایشان دمبدم میبایدم
چونکه گویم چون کلام صوفیان / دل نمیگیرد قرار یک زمان
گر همی آید ز من گفتار شان / درد جانم بس بود گفتار شان
بلبلانرا گفتگوی گل خوش است / تشنگانرا ذکر دریا دلکش است
اندرا معنی جناب مولوی / هست عالم گفته اند ز مثنوی
گر بدارم از شکر جام بهر / این لبی بهتر که اندر کام زهر
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود

حکایت بو علی اصفهانی که هرچه از کلام اولیا میشنید و می نوشت

بوعلی اصفهانی آنکه بود / طالب راه هدی دریای جود
جمع کردی نکتههای اولیا / هم ز اهل درد هم اهل صفا
در سیاحت عمر می بردی بسر / سوی بصره کرد از اصفهان گذر
دید آنجا جمعی از دنیا بری / جمله شاگرد سهل تستری
جوز آن نکتههای او شنید / جمله در رقعه کتابت آورید
بر بیاض خود نمود آنرا رقم / کار او این بود دست با قلم
گفت روزی در گرمی آفتاب / رفتم از بهر وضو در جوی آب
آن بیاض از آستینم من فتاد / گشت غرق آب چون خندید بود
سخت غمگین گشتیم بیار زار / شد الم از رفتن آن بی قرار

اندران غم ناگهان خوابم ربود / شستری در خواب روی خود نمود
گفت گشته رنجه خاطر حزین / دفترت را شسته در پای یقین
گفتم آری بعد از آن گفتا بمن / چند کردی گرد گفتار سخن
از حقیقتهای این گفتار روی / چند گردی در بیان این گفتگو
در جوابش گفتم ای سلطان جان / نیست ما را طاقت گرد از زبان
در سخن با شیخ بودم مصطفی / گشت ظاهر لعل همچو از سر صفا
باز سر کردم دمی دیدم سرور رو / بوسه دادم خاک را مالیده رو
غنچه او ز تبسم دل شگفت / همچو گل در روی او خندید گفت
کای غلام بنده زجواب خود چرا / می نگویی زین صدیق را
در گشته این کرده این کلام / هست عین آن حقیقت والسلام
شستری فرمود استغفار کرد / عذر قول خویشتن بسیار کرد
گفته ام بیدار از شستری ز خواب / گفته ام پر نور دل چون آفتاب
باز آیم سوی وصف شیخ دین / آنکه بر ارشاد شد مسند نشین
زاهل راحت ز فضل مجیده / از عبادت در عبودیت رسیده
عبدیت را از عبودیت مقام / کرد از تبعیت خیر الانام
هر آن عبادت آنکه اعتقاد عمل / موجب شرع است اندر عمل
در جهاد نفس باشد دم بدم / گرچه باید نفس صد رنج و الم
هست در راه عبدیت همان / رنج خود راحت آید از آن
نطق نفست چه گردد با دوست / پیر زبان و دست گردد مخفی

بشنیه

اضطرارا

اضطراری گه شود نیکو خصال / غیر دلبر هیچ ناید در خیال
نفس چون با طاعت حق گشت رام / طور نفست آنزمان گردد تمام
چونکه الطمینان او حاصل شود / نور او مشهود خاطر ها شود
آنکه بد در جاهلیت شر ناس / گشت خیر الناس چون شد حق شناس
قلب روح سر خفی اخفی دگر / گفته آمد پیش زین ای نکر
نفس سالک چون ز خود گم گردد / بحظاهر او گم گوید انا
بر زبان اصلا نیارد ما و من / نیست گردد دار بد از خویشتن
بو سعید مهینه اندر انجمن / لفظ ارنی لیا خود بگفتی جان من
گر بگوید ما و من آن حق پرست / معنی آن مقصد آن دیگرست
شرح این میگفتمی واجد سخن / لیک میترسم ز فهم ناکسان

در بیان مقام عبدیت

چیست عبدیت بگویم تمام / با شناسی خاص گر بازار عوام
نیست حق با شئ فانی از خود / در عبادت بخیر از نیک و بد
عبد را از خود فنا شد هیچ جز / جمله از مولا است مر را العزیز
خاصه آن عبدیکه جسم جان او / باشد از مولا فنا شد آن او
جسم کو تن هر تن تو ز آن دگر / تا ز تو بر عاریت ای خیره سر
چون بداناکه چه من در رسم او / میشوی فانی ز خود باقی بدوست
چون محمد شد ز خود فانی تمام / در نبی عبد الله ش خواندند نام
باغ او گل گل ز عبدیت شگفت / حق چو نام خاص عبد الله گفت

از همه اوصاف عبدیت نکوست　　گوست استهلاک خود در وجه دوست

یافت از رتبهٔ عبدیت بها　　مصطفی معراج و دیدار خدا

خواهی ار زین نکته کر شرح بیان　　رو تو سبحان الذی اسری بخوان

دست داد چون و داد حق تمام　　هست احسان نام این عالی مقام

لیک این احسان که گفتم ترا　　بنده بر خود میکند نه با خدا

در بیان مقام احسان

چیست احسان آنکه اندر بندگی　　در شهود دوست باشی زنده‌ها

حق ببینی وارهی زین خویشتن　　نکته رو دانند رضیالله و من

بیان قول عمر رضی الله عنه که فرمود رأیت ربی بعین قلبی

شمع فرد دولت این سلطان دین　　یعنی آن فاروق میر المؤمنین

آفتاب شرع الحکم اجمعا　　گفت دیدم من بچشم دل خدا

در بیان قول مرتضی علی کرم الله وجهه که لا اعبد ربا لم اره در جواب ذعلب یمانی

گفت مردی با علی مرتضی　　یا امیر المؤمنین دیدی خدا

حیدر کرار با آن نامور سره　　گفت لا اعبد الهاً لم اره

هست احسان بر دو قسم ای راه بر　　گوش کن الشوق بگویم سربسر

اولا احسان بود خود را عیان　　که کنی رفع تعین از میان

این تعین با همه وهم ضال　　جمله عالم عکس آن حسن جمال

چون تعینات بجز وهم صورت　　کل شیء هالک الا وجهه است

بیان اتحادیه صوفیه [illegible]

متحد بودیم با آن شاه جان　　علم غیریت نبوده در میان

اتحاد دیگر بگنجد در بیان　　اتحاد علم ما معلوم دان

ز اتحاد اتحاد ما نگر در یک صفت دانند　　اتحاد لفظ معنی گفته اند

ورنه پاک است از حلول اتحاد　　ذات پاک حضرت رب العباد

چون شنید اتحاد صوفیان　　گر بگویی این سخن نبود زیان

متحد بودیم با شاه وجود　　علم غیریت بکلی محو بود

از اقتضای حضرت اسمای رب　　رو نموده بحر و دور از العجب

چون تجلی کرد از اسما صفات　　شد تعینها تعینات وجود ذات

باز کن طی مراتب آنچنان　　که تعینها نماند در جهان

چون تعین رفت ماند خود ذات　　تو مگو به ذات را با هیچ ذات

می بده ای ساقی فرخنده پی　　عکس مه از شیشه دیدن تا بکی

موی موی کرامی کرد در زبان　　شکر احسان تو کرد از دل و جان

از می عکس و دم راش دکی　　تا ز قسم دویمین گوییم سخن

بیان قسم دویم در شرح مقام مقربان و واصلان و منتهیان ... سالکان

بنده را چون در تحقیق یقین　　یا هم یا لیک ز عین الیقین

درگذر از عین تو حق الیقین　　علم عین را بحقیقت کن قرین

در حقیقت چون تو فانی شدی　　که نماند جان دیدن در میان

موی مویت نابه کرد دود شهود　　مضمحل در نور خورشید وجود

از چه شد آمد گمان سلطان خود — گفت مستغرق چو در بحر شهود
گفت پا تیمار بودن بگذران — بیش ما باشد تصدق ای جوان
پیر پیروی گفت اندر انجمن — در میان وعظ شرح این سخن
مغتنش دیدار با نگر لستی — یا فتی یا حسنی ای جانان من
این سعادت روی نماید اگر — بلکه رد چون برق خاطف تیز تر
در تجلی فیض بیند دوام — دست دولت دولت سرمد حدا
غرق این دریا چو کرد دل الفتا — کشف گردد سر لو کشف الغطا
دلبر با بیرنگ و بیچون آمده — تو اسیر رنگ گوناگون شده
تا تجلی ز آیینه می آید اگر — کی توانند دیده جستن را دگر
تا تجلی خورشید را بینی در آب — دیده بالا کن به بینی در آفتاب
شد شناسا هرکه ذاتش را گذشت — هم هم آن کیف بیچون جلوه دهی
اندران عالم بچشم سر عیان — بیند او هم کیف ص را جاودی

تمثیل از کلام دبدة الابرار فور زخواجه عبید الله احرار که فرموده اند فنا فوق مشاهده است والتفات بوی نقص حقیقت دراستدعا شراب بیرنگی یعنی انکه چنان استغراق شهود دست دهد که مشاهده و مشهود دیگر گردد و این را در عرف اینطایفه فنا فی الشهود خوانند حصص

خواجه احرار آن راسخ قدم — چون زدی از غایت استغراق دم
گفت آیا آشنا کار چیست — با شهود یا فنا و نیستی ست

در کلام بعض اهل حق ظهور — فیمکانید که شهود است حضور
لیک در وقع فنا و نیستی — غایت کار است بروی الستی
گر حضور و گر شهود دارد بر — هم گر فنا بغیرت ای پسر
تا که گردم غرق دریای شهود — فارغ از اندیشه نابود بود
حیف موجود ارم از خود کجا — کی بماند جای دیدن در میان
ساقی ای صد رنگ بیداد ستیز — باده بیرنگ اندر جام ریز
محو کرد آیینه هم از نظر — سازت السبلا الصید بیر الظم
یار را در آیینه می دید می — گل ز باغ حسن او می چید می
ناگهان آیینه زد دستم ز بود — عکس خود با منعکس بیرون زدود
میخرامید بی تکلف بی نیاز — تو مگر اندیشه جز راه راز
صورت از پا صدر دیده آمد برون — بار رسته انا الیه راجعون
دیدی بیننده مشهد گیست — خند یک وانه رنگ فنا جز نیست
این معما حل نشد از کس — غیر آن عارف که باشد نکته رس

خطاب بساقی معنوی که عبارت از مشاهدۀ صور مثالیه حمالیه است که از دیدن آن سالک را خمار حق بیند الکشف یا مرد از ساقی و مطرب فیض رساننده کنانند حصص

ساقیا لبریز فرما جام می — جرعه جرعه می بیمار تا کی
نیست لایق اندرین اوراق حق — نرگسم اندر گریبان غنچه و تن
سبز شد بستان برگل گشت باغ — لاله را در دست می چیدم زباغ

خنده گل ناله مبل خوش است | در چنین هنگامه مرد دلکش است
زاهد بیچاره را عقد و درر | که نه درد آگهی از سر کار
او خود بینی و تسبیح است ریش | کرده بهر صید مردم دام خویش
ما و می فارغ ز تکرار آن این | گوشه باغی و یار نازنین

خطاب بطالب راه با آنکه اگر وصل یار بر تو دشوار افتد باری در خدمت واصلان از دست مده که دیدن شان دیدن اوست

گر نگردی محرم ای جویای یار | در حریم حضرت دلدار یار
باش دایم در حضور اولیا | زانکه شان یکدم نمیند از وی جدا
نفس شان و نفس شان بر باد دوست | کار شان نفی خود اثبات دوست
در این معنی جناب مولوی | گفته اند در سلک نظم مثنوی
یکزمانی صحبت با اولیا | بهتر از صد ساله بودت در لقا

در بیان حسب حال خود و عوارض سفر و مشرف شدن در مزار که از نواحی شهر ملتان ست بزیارت سلطان المشایخ فرد زمان جناب شیخ سلیمان ادام الله ظل ارشاده علی مفارق الطالبین و المحبین الی یوم القیام

سر کنم من قصه خود این زمان | یادم آمد صحبت پیر مغان
پیل هندوستان آمد بیاد | باز در زنجیر خواهد او فتاد
انجمن با و قبله با دردکشان | بوده ام در خدمت پیر مغان
جام می از دست ساقی روز و شب | نوش میکردم بصد حسن ادب

گوش

گوش کن القصه ای غمگین من | با تو گویم ماجرای خویشتن
قصه طولی دارد اما مختصر | سر گذشت خود کنم سر تا بسر
زنده باش از فضل حق تا دیرگاه | چار ساله بوده ام یک دو ماه
زانکه از فضل خدای ذو الکرم | سال میلاد تو شد خیر الامم
بستم از کشمیر من رخت سفر | سوی ملتان در زمستان ای پسر
جذبه عشقم گرفته جیب جان | برد تا ملتان مرا در حین شتاب
یاور ناصر بجز الله نه | غیر فضل حق مرا همراه نه
رفته بود از هجرت خیر الانام | الف با خمس خمسین بالتمام
تا رسیدم من بدان فرخ زمین | در مه ذالقعده بست هفتمین
از زیارات بزرگان سلف | کاندران خاکند چون در در صدف
فیض ها بسیار دیگر دیده ام | خاک شان بر دیده کحل مالیده ام
آمدم ز آنجا بدان جای جنون | که معارش خوانده اند اهل فنون
کار بازار عشق آنجا وافر است | غیر این جو یه کس آنجا خاسر است
اندران بازار دیدم بیشتر | در ز اشک و لعل از خون جگر
جنس دل با هزاران درد و غم | بیع میکردند با نقد نگاه
تشنه ها پر از شراب بیخودی | گر کشیدی یکقطره خود واصل شدی
همچو مجنون ساکن آنجا صد هزار | واله و دیوانه و مدهوش یار
عقل رو زرد گر گشته آنجا هند ور | جذب شان آینه در غوغا شور
درد آمده هر سر در ارش گشته | سر نگون بی سا زینه او در ش گسته

بگو دانم خواهد او از خود کند / از خیال دوست ما را رد کند
اهو شیر اد حضرت ما پا رست / جمله مستانند کس هشیار نیست
نور ظلمت منعکس با هم شگفت / عشق دارا انکه در دلها جفت
زاغ طوطی هم قفس شد بلی / ایچ دیدی شد که ابهم یک شده
باد آمد پشه میکند در فنا / عشق آمد عقل کی ماند بجا
چشم دو را اندران مرغ زمین / دیده ام خورشید روی مه جبین
بهر دارد از فیض او هندستان / هم کسی چون او ندیده در جهان
بر گزینه هر که را خواهد خدا / گفت فضل الله یوتیه من یشاء
از عنایت هر که را کردی نظر / میشدی فی القدر حال او دگر
دارد او مرات وجه ذو الجلال / شیخ شکر گنج اندر وجد حال
صدقی که خود نشین یکتا پرست / یادگار بابا فرید و شبلی است
چشم مست خویش را گر دل کم / خاک ذره نور گردی از نظر
عاشقان دردمندان هر طرف / از پی نظاره اش بربسته صف
آن یکی میدرید خون جگر / چاک کردی سینه وا ندگر
آن یکی نجو پشی نجود در شهود / انجو در محو خورشید وجود
وان دگر در ناله فریاد ولد / انجو آن جاکی از بغداد بود
دردمندی عاشقی بیچاره ان / سوخت جانم دیدنش چون آنجنان
در سینه گفتمش با صد تمیز / از کجائی ای ای یار عزیز
در جوابم گفت با عجز تمام / مسکنم بغداد از صحن روم شام

چون شنیدم وصف آنکه روز و شب / آمدم زانجا بدینجا در طلب
بر امید آن خوی او آمد نفس / کو ز استغنا نیز دارد دگر بس
گفتمش چون گوش کردم این سخن / راه خود میگر ورنه صید کن

بد خط مانده

تو مگر نشنیده ای از مولای روم / این سخن چون آمدت زان مرز و بوم
تخم بادار ند گیرد چون شکوفه / جا گرفت خواهند از اهل جهان
تا نباشی مست آن راکع دو تو / کی رسانند آن امانت را بتو
اندران عشق تمنیم ضنه شاه / ای پسر بردم پر باد درد آه
بر سر آن گوفتادم خود کف / سینه چاک در دیار من دل طلب
تا که از فیض جناب ذو نعم / یافتم در حضرتش بار حرم
التماس دم در حضور او در دکن / پس بزاری گفتمش بر سینه چاک

گذارش احوال خیر ترنم این ابیات درد آمیز گفتگو
پر نور خدام عرش مقام یگانه دوران حضرت شیخ
ودام ...

پادشاه بنده پا با و سر / بر در آمد از کرم فرما نظر
تو سلیمانی من مور ضعیف / قرص خورشیدی من خاکی ضعیف
مهر الله چون نظر بر خاک کرد / خاک را شد زان نظر بی گرد درد
تابش خورشید را زرد اثر / تابش خورشید جان بس خوبتر
تخمش ظاهر کند گلها و گل / تخم جان سازد گلی از آب دل
آنکه در عالم فرید دهر بود / گنج شکر خالق انشکر نمود

توقع بری تا انا اندر حجر و بر / چه عجب گر خاک من گردد شکر
نفس اماره مرا سرکش بسی / زانکه خود سوخت جانم چون خسی
آب لطفت گر نه امدادم کند / خاک بر فرقم که بر بادم کند
خسته جانم یک زمان نظاره کن / لطف فرما چاره بیچاره کن
بلکه آهم بگذرد از نه فلک / رشک خواهد برد از دردم ملک
در تجلیهای جانان بیخبر / تیر دلبر هیچ ناید در نظر
در کمال وصل هم در درد ناک / دل پر آتش دیده گریان سینه چاک
فانی از خود مست از جام شهود / راز نهان کردم ای سلطان وجود
نرگس چشم از کنیز لطف وا / چشم دارم کین عکس گردد جدا
باش خامش در صفای ای امیر / دم مزن در پیش ای روشن ضمیر
نان مخور غم صاحب کف زیست / با کریمان کار بخ دستور نیست
بعد از آن آن شیخ با تخت جلال / گاه گاهی کردی از لطفم نگاه
بوده ام در خدمتش چند گاه / از مشیر مهر و فیم آن خاک راه
چشم در زلان نظر ما ذو جلال / فضل در کرم کند در کل حال

حکایت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره

شیخ شیخ با فطت حق عالیجناب / یعنی آن سلطان دین مرشد کامیاب
سوی کعبه کرد چون عزم سفر / کلبی را دید اندر رهگذر
ساعتی در پای او جا گرفت / سر برهنه مانند یاران در شگفت
با ادب گفتند کای صدر جهان / ما همه حیران ازین راز نهان

چشم ظلمت سر برهنه بود زشت / ور نه کلبش چنین آسوده شد
گفت شهبازی زخاصان خدا / زیر این کلبش دمی بگرفته جا
بر سر کلبش فتاده چشم نظر / زان نظر خاصه هم که گردیده ام ور

باز آمدن بر سر ماجرا سرگذشت خود

می بده تا باز گویم ساقیا / سرگذشت خویش از سر تا بپا
سوی کابل بعد از آن عزم سفر / کرده ام با آه سرد چشم تر
چون ببردم در آنجا چند گاه / سوی پیشاور کردم عزم راه
در جلال آباد چون کردم مقام / خواستم آنجا بمانم ماه تمام
لیک تقدیر الهی آن نبود / چون نبود تقدیر از طرح وجود
مولوی دیدم آنجا اهل حال / بحر مواج آشنای ذوالجلال
میتوان تصویر او آمد کمال / لیک نتوان کرد از حسن شبیه سان
کاشکی در صحبت او بودمی / چند گاهی تا زخود آسودمی
نه مجرد از اهل الله بود / در رخ او دیده معنی آگاه بود
از پشاور سوی گجرات آمدم / بهر منزل در خرابات آمدم
دیدم گردم علی شخصی بنام / در محفل در ارشاد وحیدی تمام
سوی لاهور نه کشتم راهی روان / همره من چند تن از دوستان
چند سال آنجا لبر بردم دگر / قبله آن از بند آهی بکشت تر
در آنجا بگرفت چون حال وطن / بیقرارم کرد بر دارم من
باز در باغ سلمان آمدم / بلبل آن در گلستان آمدم

حکایت [illegible] در صفت [illegible]

عاشقا بر خیز چون جام می | تا [illegible]
همچو زن مرد خوش بود در بهار | خاصه در باغ [illegible] بهار
چون [illegible] سبزه و سرو و گل است | ناله قمری و [illegible] بلبل است
در چنین احوال [illegible] | جام می در دست دلبر در نظر
گفتگو در بند [illegible] بود | در میان آن [illegible] عشق [illegible]
عشق ما را گر ز دانش بی خبر | گشته ایم [illegible] در بحر [illegible]
عشق ما را [illegible] | [illegible] مجنون در جهان رسوا کنند
عشق چون سیلاب [illegible] | عشق [illegible] راه
[illegible] | [illegible] اختیار
کار ما [illegible] در دوست | [illegible]
[illegible] | عکس ما در آینه [illegible]
[illegible] نطق [illegible] | در پس آیینه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حق ترا از فضل خود علمی داد | تا شوی زان علم بر خوردار
علم نافع [illegible] حق با عمل | [illegible]
[illegible] | منطق الطیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
زنده [illegible] بنده حق [illegible] | حق [illegible]

[illegible]

بنده و [illegible] معاش | [illegible]
عارف حق [illegible] | تا [illegible]

در بیان [illegible]

گفت ذو النون [illegible] راز | گفت عارف [illegible]
عارف آن باشد که اندر حال بود | همچنان باشد که [illegible] وجود
عارف [illegible] | گفت [illegible] ضعیف [illegible] حال
[illegible] | جمع گشته [illegible]
[illegible] جان | [illegible]
گفت [illegible] از خدا و [illegible] | از عدم [illegible] وجود
[illegible] | دل [illegible]
[illegible] از رسول حق [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] در توحید حق [illegible] قدم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | باز [illegible]

[illegible] مولانا [illegible] روم [illegible]

با مریدان گفت مولانا روم | آن امام اولیا بحر علوم
چون [illegible] دل [illegible] | هست [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

بلکه داند دنیا که دنیا هیچ نیست
و غم اندوه یکی هیچ نیست

پاک اندر باد خولا ای عزیز
بگو من ضایع من تو چه چیز

سال عمر از چهل آمد فزون
گشته غفلت اندیشه دنیا و دون

زانکه نادر کجم خود اندرز هفت
وقت میلاد دم فراغت بگفت

جان دنیا چند خواهی ای رفیق
جان دنیا گرد دت هیچ عمیق

هر که چون او شنید شد بالا تهی
سا زدش او و ملک نیز رهی

دل مجو سرمایه دنیا مدار
با خدا مشغول ش در لیل و نهار

حکایت شیخ عبدالله بوری قدس الله

شیخ عبدالله بصری پیر
اشک ریزان گفت روزی کای پدر

بیست و روی عمر داشتم چندین به تو
چون افتاد گشت ای نیک خو

بود آن سرمایه ام در روزگار
گشت ضایع چون کنم تدبیر کار

گفت کی سرمایه خود ای پسر
آنچه شد سرمایه جان پدر

عمر حق سرمایه من نیست هیچ
در پی سرمایه دیگر مپیچ

اندرین معنی چه خوش فرموده است
در ظریفیت آنکه مفتی بوده است

ای خفقت غرقه در یاسی آز
میبندا غم که چه می خانه تو باز

چه دین و دل ای ماند برد
آرزو و آز تو جانت ببرد

همت دنیا آتشی بر حرص آز
مانده از فر عدو از غر دوباز

کار دنیا چیست بیکاری همه
چیست بیکاری گرفتاری همه

همت دنیا آتشی افروخته
هر زمان خلق و گمراه سوخته

بجو لیزان

بگو لیزان چشم اندر آتش بسوزد
ور نه چون هیزم از این آتش بسوزد

هر که چون هیزم از این آتش برست
سوختی زان پیه آتش تو رست

هر که او از ره زر و سیم کز بماند
باز بسته در درون چه بماند

در حب بگو از زر و درم
خون شد جانی بطراری مدام

لیک در دین چون فو لیک آمد کمی
خار می فرقت که شد آمد کمی

چون بطراری رسی شیطان شوی
چون چه بدبین داری رسی حیران شوی

گر تو بگو زر دو جهان دوش را
گاه او را خون خوری گه خون را

نه چو عمر و نه چو زید می باید
گر دهی بگو چه چند باید

گرد دنیا جان دل در خود نهد
هر زمان او دام و بگیر کو نهد

تا بدست آرد چو زرد از زر و مال
چون به دست آرد بگیرد آن وبال

ور برشت او را بود آن تا زر ملال
او بماند در غم و رنج ملال

ای ضعی چون هیچی داده تو
بس ضعیفی بر هیچ دل بنهاده تو

گر ترا دین باید از دنیا گذر
دین و دنیا را است باید کرد گذر

در گذر زین خاکدان پر غرور
چند بینی جهان پر سرور

چشم همت بر گشا ره بو بیم
بس قدم در ره نه و در که بوی

چون رسیدی تو بدان درگاه شاه
خود نیکی نور غیرت در جهان

تا نظر داری ز ملک الکل روی
بلکه نفس تنها بدان انجان روی

دوخته بر دو دیده بیر بود
هر چه دار از آنکه نور نسوز

چون ببود رکلی راه شیخ
جمع شی خاکستری چو ولی

[illegible] و دید در خواب پیر شیخ از اهل

گفت شیخی پیر عراقی نام — کرد رو از دنیا که داد صبح شام

رفت از دنیا بصد رنج و ملال — دید در خوابش یکی از اهل حال

گفت حالت چیست ای فرخنده خوی — گفت گفتندم چه آوردی بگوی

برگشتیم آه گفتم ای عجب — بر در رحمت کسی که رفتم روز و شب

آدم اعتکاف در وقت سوال — نیست چیزی در دو دست [illegible]

چون بدین در آمدم زانکه [illegible] — آنچه گفتندم چه آوردی ز راه

جز همین زر در بار [illegible] — عرق رحمت [illegible]

در بیان آنکه چون حضرت بایزید از دنیا انتقال
نموده از حضرت حق خطاب شد که از دنیا
بدرگاه ما چه آوردی و جواب او

چون از این دنیا بایزید انتقال — کرد در [illegible] زود جلال

گفت چه آوردی ز دنیا درگاه ما — چونکه [illegible] از حضرت حق

بایزیدش گفت الهی ما — چون [illegible] کرد [illegible]

هیچ چیز آوردم بگو بیکس [illegible] — [illegible] چه مجرا [illegible]

الحکایه فی المناجات

ای خداوند کریم بی نیاز — بی نیازم کن ز در مخلوق ساز

تا نباشد هیچ جز تو کس — در دو عالم مطلبم باشد تو بس

مخلصم کن از عنایت [illegible] — با حضور [illegible] عشق

از ربا

از ربا و عجب اوصاف ذمیم — دور دارم دور از فضلت عمیم

[illegible] — [illegible] علم [illegible]

تو بهر آنکه بکار آئی خود همین — چه شود آنگه [illegible]

جود بخشش بر جنید بایزید — [illegible]

کز لطف [illegible] سبب نظاره — میکنی بر [illegible]

[illegible] آن جود — جود بخشش بر گدا [illegible] بود

[illegible] — بی عجب نبود ز فضل [illegible]

[illegible] آن [illegible] — خاصه [illegible] در [illegible]

خواستی [illegible] — از کریم [illegible]

خاصه [illegible] — محو مستغرق [illegible]

چون بیا در دو دست [illegible] — بی دعا و بی سوال و بی طلب

نفس اماره مرا [illegible] — جان [illegible]

عمر کوته [illegible] افزون گناه — راه بس دور است [illegible]

رحم فرما چاره بیچاره کن — [illegible] نظاره کن

[illegible] — پیر برحق شیخ ابوالقاسم جنید

درد با اخلاص [illegible] — خواهم از شوق تو [illegible]

آتش از عشق در جانم فروز — تا بسوزد [illegible]

در دوام آگهی [illegible] — در شهود خویش [illegible]

جان از این دنیا [illegible] — تاج ایمان [illegible]

چون کتاب الله در ایام در یوم دی   ختم کن در محترم یا ملک حی

منتشر عاجز فریاد رس   در دو عالم می ندارم جز تو کس

از لطف ای دو ملکان   غیر نبود از فضل می در کار

چون قضای چه خوبی در کف   جمع جاه فی بیت

بیده از لطف در دنیا دی   افضل ما اعطاء الله

یافت چون این نام خوش   تحفه احمد و راضی

گذشت تمنای مولوی   چون شمار در واقف

چون فصحا ضرب اندانی   این کتاب الختام تاریخ آن

صد الف احمد یجز نار   ختم الختام بخیر و ضد

بعد از عابر   رسول کاینات

صد هزار   از تحیات صلوات

هم بر آل و اصحاب کرام

دیدم تا دور کرد والسلام

هر که خواند دعا طمع دارم   زانکه من بنده گناهکارم

بدست خط فقیر الحقیر


خطی